

مقتدر علی قاسمی

عشق خطاست حکایت چون بزوی ازین کتاب بر نشان دو ششم بر نشان دلی که حکایت  
 که ترک خویش گفته بود و پنج تو حید و در خزان اول شفقت از ساعه نظر مشمش مشر آب بمبت نوبت  
 که دم و سخن شیرین تر از شد در گوش قطعه یک نصیحت گویت ای دل مرگ - روز و شب  
 آویز که گوشت شود عشق را شرط فراموشی است این - کان فراموشی فراموشی  
 شود قطعه ای دل از یاد عشق میطلعی + منشی جوی و ترک هستی کن + مست شو از شرب  
 عشق است ترک هستی دورک هستی کن - آتقصه روزی بخواند ترک ادب  
 که دم و گنیم ملوک ارباب سلوک را چه حالتی که بگلی ترک ارکان طبیعت گفته اند  
 دور محضر سگان بیدار سلامت خفته اند قطعه آتقالبه و کجایان طلعات + بار شاه  
 و یک جهان دشمن که پذیرد که گو سفیدی رکام گرگان بنی شود مائمن است + گفت لے  
 فرزند جواب این سخن عالیست : مقالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر زمان  
 در آخر حال شود قطعه زعمه مبد تا پایان پرے - ترا هر آتی لے فرزند عالیست  
 ترا حال دوم در حال اول - چون یگونی بگری شکل عالیست + سخن سر بسته گویم تا برانی  
 بجزدے خویش هر نفسی کی لیست - حکایت ز راهی نماز میکرو و یاد آتی که در مشرع سید  
 وارد است اظهار عجز و نیاز صاحب دلی در کجی نشسته بود دل از تکلم بسته یک گفتش  
 تو نیز بر نیز دو دو گانه بهت خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دو گانه نمود اهرام نماز  
 بجهت خود کند که خداوند عزوجل همتش نبشتد و نشان چنان بے خودم که بهشت را فراموش کرده  
 ام قطعه باز آید که از سالوس چون کوس بود گویا دور منی است خاموشی  
 نه چون موفی که خاموش است و ذکرش - همه گرد بیان را اگر کند گوش - و همانا شنید و با  
 که حق سبحان و تعالی خطاب بسید و قرآن عزیز فرماید ولا یطره الذین یرعون یتیم بالعتدا

عشق خطاست حکایت چون بزوی ازین کتاب بر نشان دو ششم بر نشان دلی که حکایت  
 که ترک خویش گفته بود و پنج تو حید و در خزان اول شفقت از ساعه نظر مشمش مشر آب بمبت نوبت  
 که دم و سخن شیرین تر از شد در گوش قطعه یک نصیحت گویت ای دل مرگ - روز و شب  
 آویز که گوشت شود عشق را شرط فراموشی است این - کان فراموشی فراموشی  
 شود قطعه ای دل از یاد عشق میطلعی + منشی جوی و ترک هستی کن + مست شو از شرب  
 عشق است ترک هستی دورک هستی کن - آتقصه روزی بخواند ترک ادب  
 که دم و گنیم ملوک ارباب سلوک را چه حالتی که بگلی ترک ارکان طبیعت گفته اند  
 دور محضر سگان بیدار سلامت خفته اند قطعه آتقالبه و کجایان طلعات + بار شاه  
 و یک جهان دشمن که پذیرد که گو سفیدی رکام گرگان بنی شود مائمن است + گفت لے  
 فرزند جواب این سخن عالیست : مقالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر زمان  
 در آخر حال شود قطعه زعمه مبد تا پایان پرے - ترا هر آتی لے فرزند عالیست  
 ترا حال دوم در حال اول - چون یگونی بگری شکل عالیست + سخن سر بسته گویم تا برانی  
 بجزدے خویش هر نفسی کی لیست - حکایت ز راهی نماز میکرو و یاد آتی که در مشرع سید  
 وارد است اظهار عجز و نیاز صاحب دلی در کجی نشسته بود دل از تکلم بسته یک گفتش  
 تو نیز بر نیز دو دو گانه بهت خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دو گانه نمود اهرام نماز  
 بجهت خود کند که خداوند عزوجل همتش نبشتد و نشان چنان بے خودم که بهشت را فراموش کرده  
 ام قطعه باز آید که از سالوس چون کوس بود گویا دور منی است خاموشی  
 نه چون موفی که خاموش است و ذکرش - همه گرد بیان را اگر کند گوش - و همانا شنید و با  
 که حق سبحان و تعالی خطاب بسید و قرآن عزیز فرماید ولا یطره الذین یرعون یتیم بالعتدا

والنسی یریدون وجهه ما علیک من حسابم و ما من حسابک علیهم من شیء قطعه و هم سیکون  
 من الظالمین قطعه اگر خاموش منی عاشقی را در مزین طعنه که خاموش است از ذکریان  
 از پاسے تا سر غنق یا راست - که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر - ریاچی تا چند میب فکر  
 سیرده کنی - جان از خیال فکر فرسوده کنی از قصه عشق دم زنی میترسم - کار باب یا را

غضب آوردہ کنے حکایت کے ازہر ایچان مارا علت و سواس بنیادیت بودیم ہے  
 ازان مرض بخزانا لیسد و کر میگفت خدا یا علت و سواس را از من بردار من بردارستم  
 و غنم اسی رفیق خاموشی کہ میں و سوست ازان و سوست بدتر است چه آن تهن ترا  
 و آزار و ادوا این غذا و خلق را نیز ادر در قطعہ ذکر و سواس زیانت فکر و سہل دست  
 دین و چون فرق نظر حاصل شود بجاصل است و ذکر و فکر حق پرستان پیست چشم حق شناس  
 تا عیان بیند کہ برحق ہرچہ بیند باطل است حکایت کے از و دوستان کہ  
 سفید کماں بود و دینتہ جہاں مشنومی رسانہ او از بشر دانی . مرآت بطور بشر حلقی  
 فرزندہ رخش بہ معامل - لیکن بہ عادت سر آفل و بجزو حکم کہ وقتے این دو بیت  
 و در صفحہ گفتہ بودم قدم رسوخ داشت قطعہ بعضی آن توان کرد رسم و ایرہ زاہک  
 ز بس تنگ نگر و نرسچ شو پرگزار . و را او و مورچہ با ہم اگر شوند و دچارہ . نہ قدر و دیر گیر  
 شوند سوار . تہ از مسلام و تریب کہ رسم ثوب و عادت بسیار است گفت حکم آنکہ در حق  
 تو اعتقاد ہی بے عیب و ارم و اعما دیریب مرا ذکر سے بیاموز گفتہ ام نے عزیز ہر  
 تسبیح است و من این لفظ ہستے خود نمفتن است : مکر سبحان اللہ گفتن چہ حق سبحانہ  
 و قائل از ہر ہنرہ امکانے سترہ تراست تا بدین الفاظ و سوانی چہ رسد : آخر علی  
 سے فرماید کماں التوحید اخلاص و کماں الاغلاص و تہنی الصفات عن قطعہ مکر خدا  
 سترہ بودی لے فرزند کہ این زمان تو سترہ کنی : تسبیح : گنایست سبحانہ  
 اہل شرع تمام ، کہ ہست مشیوہ ارباب فقر تصدیکش قطعہ لے درینا از انج  
 گفتندی : مغز رفته ست و مانہ باقی پوست + ای کہ از پامی تا بسر گوشے ، گس بیند کہ  
 صورت و دست گوش سر بند و چشم ستر گشتا . تا : بینے کہ ہمیشہ و کم بے دست +  
 حکایت اسکندر بانہیے گفت کہ فلان دختر مرادوست و ادر در این باب چہ مصلحت  
 دانی گفت آنکہ بقتلش رساننی گفت حکم این سخن مسیح کس باقی من اندچہ دوستان را بجرم  
 دوستی باید کشت و دشمنان را بجرم دشمنی قطعہ چون گفتہ و دین مجاب رہ است  
 ای رفیق راہ . بگذار ازین مانی و منے + تمشیر عشق بر کش و از تو لیستن بڑا سے

عظمت انوار حضرت  
 عظیم بنیادیت  
 عظیم بنیادیت  
 عظیم بنیادیت  
 عظیم بنیادیت  
 عظیم بنیادیت  
 عظیم بنیادیت



ظلم بر مظلوم همیشه آتقدیر گش بسا شد جز خدا فریاد رس حکایت دهنی در بلده شیراز  
 بند و نه بیار شد و پرستان نبود که تیارش دار و ناچار روزی دست در و امن مسلمان  
 زد که ای مرد خدا پرست گرفتیم که بدین و کافریم نه از غیب و مسافریم مگر در و یا را اسلام  
 رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانان را فوت نه ذالم قانون غیب نوازی عموماً  
 از دهر بر باقاده یا خصوصاً ازین شهر که اسم بزبان نیست و رسم این بیان و اگر اسلام  
 را شرط مروت و انیدان نصب است و اگر ایمان را موجب مروت خوانند آن تقلید است  
 نه مروت چه حاصل مروت نیست که شرفی از خوبه نه و اندر و مومن را از کافر حربه  
 غیب را از روی دزدگی را از روی قطع آن شنیدی تا معنی نبدا و بود در فصل و در منا  
 مشهور روزی از روی بعد زسانی - خوش است یک شیفته اید و انگو رتقا من نه چون نه بیان  
 ازین - که قبول از حدیث نفی صبر شکین گفت کاین سوال چه بود - پس ازین  
 دورا گفت زسا اگر خطا لے رفت - بکر مرد داشت با یوم معنی در - جسمه مومن  
 جرم آنست که سر پا جالتن و خود را سلف چون ترا می خوانند - بے سبب چو  
 سیاه را کافر - گفت قاضی و وعت است زاء هر دو در شروع معنی نظر  
 جو کردن بکافر آنگه زن بزدیش - دن آنکه جو - گفت ترا زوا نام ترا  
 شصت نند یا که غیر - کاتب و همی تعصب است نه جو - تعصب  
 جو و آنگاه نام کب - دیو - جو و همکار خدا نامم - جو - ترا بیج کافر  
 مومن - جو و اندیش همیشه و ظهور - راستی جو - صفت خور مشید است  
 که بهر نیک و بد قشاند نوز - ننے لے او گاه غیبت است بخین - نذر نوز جز بوقت  
 حضور - جو و رحمت سزای بزوانست که عیایات ادرسه ناما حضور - رزن بخشیدم که  
 در عالم - دیو و دانش و جان و خوش دیور - باری اگر پرستاری کنی تا شنایا بمبت  
 در مار بر افکند آتش را بر تم و آفتاب را تا شتر افروستم گا دو گو ساله را خون بر زمین  
 و در آب کنگ بر زم قطع بت و زمار ادهم دشنام - بسلی نیم بر اید نام - بدن و جان  
 و دل سجد کنه - یک نفس شادی س عید کنه - ز آفتاب خرد تا جویم - حسرم کب

عقبت  
 زنی  
 بیست  
 کبریا  
 دروغ  
 ربت  
 کبریا  
 جان  
 جان  
 از آنجا  
 نده

ویکر کرشمه از کفر طبیعت فطری من و کعبه فاضل خاص - خلق من و  
 خلق من و دامن او را ک نشان - آورده اند که سلمان را اول  
 به سخت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شفاعت یافت و بوعده خویش وفا کرد و اندک  
 اندک اسلامش زیاده و با بیان کامل کفایتی شده اغوا حق نفسانی که میراث از امر حق  
 جهانی باشد تراست بکنی از صفی وجودش تراصل شد و پس از ترک کیش بزرگ خویش  
 باطل آمد مشغولی چونکه بر روی آفتاب عشق تافت - رست از هر در و در عشق یافت -  
 یافت در و عشق زد در راست عار - آری از در زمان گریز و در دیار در دوش از چون شیخ  
 یک در بدن - یک روز اقزای جان خواهد بدن - در دوش اول شادی است آخر غم  
 بر میزاید هر آزا از لال - در دوش از پلویکا در هر زمان - هم بد و فر به شود پلوی جان  
 یک باید پلوانی مردگار - تا بیان پلواند ز در دیار - تشنیدم روزی با آفتاب  
 عتاب آقا ز ساد و زبان بنوس و ششتر اکشا که آفتاب امری عبادت کردم  
 آنی عیادت نمودی در روزگاری پرستش - نمودم روزی پرستش فرمودی آفتاب باهتر  
 آنان که سپاست فرستند و ناشاست پرستند شتی موران ذیل اندر و طائف کوران  
 بی دلیل جهانای غیر اندک تو نیز چون گل عباد معلومے دور قبل عما منقلبے مشغولی خود  
 خورشید سرگردان چو گوئی - غلیل دستند ز در دوشی - خود پر و اذ شمت چه خوانم +  
 تو خود آشفته بخت چه خوانم - قطعه بجز بانزت کلاه عیب و غرور و دیده شمش شناس بوشیوه  
 کلا از پیش چشم خود بردار - تا کشانی بر روی مشه دیده + آفتاب از روزگاری بیاد خودم  
 بست کردی دسر نایه عمر عزیزم از دست بدر بردی و عمری پرستش استنایا رستم و عمر  
 دیگر باید ازین معنی استنایا رستم قطعه آفتاب تو خود عذای - جزیکه جرم خود نماستی  
 همه رنگی و ساد و خواتمدت - زنگارے و ماده خوانمدت - بختا چون ترا صرا خواندم  
 سالها از فدا چدا با اندم - تا بیرون از دعام خداے بود - گر هم را اگر کشای - بود - جز تو  
 دانم کسوزن ندی بست - گر هم را اگر کشای بست - حضرتش با و شاه ملک و ملک +  
 قدرتش تا خدای فلک و فلک - صد هزاران جهان نا دیده - گمشا بر غنید با دیده

این شعر  
 در کتاب  
 فیہ  
 در باب  
 اول  
 در  
 شرح  
 آیه  
 اول  
 در  
 شرح  
 آیه  
 اول  
 در  
 شرح  
 آیه  
 اول

میں نے یہ سب کچھ لکھا ہے اور اس میں کوئی غلطی نہیں ہے۔

آفریدہ است ومانہ ایم آگاہ۔ دھڑہ لانا کہ الامتہ۔ آفتابا گاہے ہما عدی و گاہی  
آفل گاہے عالی و گاہے سافل گاہے شارق و گاہے غارب گاہے در مشرق  
و گاہے در مغرب آخرو زمین سیاحت حریت آشتا کہ دیدی و درین ہمسایست  
حرف آشتا پو مشندی آفتابا از نیمہ سیر سیر نیامدی و ازین ہمہ پیش و لغیرہ ہمہ  
الایا آفتاب عالم افروز۔ بچے منبشین سیاز و میوز۔ پو گردی روز و شب گرد  
کن۔ پو قطب چرخ کئے باش ساکن۔ پو باید رفت ہر تہے بکونے۔ پب باید  
دید ہر ساعت بروئے۔ اگر گویت باید کوئے ولہر۔ و گردیت باید روئے ولہر  
تا پیرانہ پے تحصیل کاسے۔ بہر کوئے زدن ہر روز گاہے۔ بہرک کچھ کوئے کام پائی۔  
قلہ بر نام کش تا نام پائی۔ بہرست اوریکے کو محمد ہزارست۔ خطا لغت کو پیرانہ  
است۔ یکباغ از ہزاران کوی بگذر۔ یک کچھ از ہزاران جوی بگذر۔ یک کچھ  
در چنگ آید۔ ز صد خوار دران ننگ آید۔ بے درازد و صد خمرہ خوشتر۔ بے  
از ہزاران ز ہرہ خوشتر۔ آفتابا اگر گنبد ہرادر خاک نزدیک چہا نیمہ گرد خاک  
گردیدی و اگر دینہ در سیر بختی چہا نیمہ سافت پر پختی و در لوز دیدی قطعہ آفتابا  
خاک ترا۔ سزاواریب غصہ چاک شود۔ کوست مجرای لطف و قہر عذاب کہ گئے ز ندو  
ہاک شود۔ گاہ ہنت شود گئے و وزخ۔ گاہ گلزار و گاہ سفاک شود۔ راست مانند  
بوع ردین ست۔ کہ گئے تیرہ گاہ پاک شود۔ مسرخ روی است کہ نہا۔ و کج۔ چون  
شجاعے کہ غم تاک شود۔ کہ زود و حساب و شعلہ برق۔ شیر و نشت ہر ساکت شود۔ ز ہر  
ہر چہ در جہان مینے خیزد از خاک و بانہ خاک شود۔ آفتابا آفتابا از لذت بجا آفتابا  
عاقبت بارانمت نہا و تا غار بے از لذت فنا با رہے قابل مستر و میانت نہ آفتابا  
در وادی سلوک کہ صرت تا وی بلوک است تا ویلے نہ پنی ویلے و تا طیبے ہونے کیلے  
آفتابا ہنوز شقاوت ظاہران واری نقادست ظاہرانت ہمیشہ آفتابا تا ترک  
عادت نہ کنی درک سعادت نکنی یعنی تا بردہ سلامت نوشی ہسان مسروری کہ بود  
و تا در و ملاست نوشی جہان مخموری کہ میوزی آفتابا جرعہ محبت حوزہ است

در ہر روز



شوی و علقه ایست کوبت هست کردی آقا با تا کربت نوبت کن فی الدنیا غویا کنتی در عالم بے  
 نشانی نشانت ندر بند و تا شربت الهی المولا بختی آیت قربت بشانت نایب آقا با تا صفت  
 شتا و صفت تورا خور تو صفت منی و تا صفت بیخ و دست تری لایق تعریف منی آقا با  
 آقا جام عمتا خوشی جامه غنا پوشی آقا با جزا میگردان و در ایوان و در حیوان راجحان  
 کردی وید و تر با و دقتی و خرم منیش غفارش سوختی و دیگر چه کرامات نمودی آقا با  
 ترک اعجاز و خیرت نگونی در ارعجز و جبرت پونگی بکارگاه طریقت کارس  
 ندر است و بهارگاه حقیقت بارسی نه مشنوی

کے عشق  
 سے جان  
 سے بیست  
 سے جان  
 سے جان  
 سے جان

آفت با عشق با بدول خود  
 تا دہندت رہ بخلو گاہ دل  
 تا مگر خوبی ز بد نامی طلب  
 کت بود و در عین پیدائی نمود  
 ای در بقا نیستی کاش انجیل  
 تا حدیث عشق میگنستم سے  
 عشق تنها ہر دوی نام رہا است  
 شادی و غم جیت با تو است  
 عشق آئینہ است و اشخاص جہا  
 ظرفنا از آب دور یا طرفا  
 طروت و در بحر عین اندر خرت  
 با تو دردی عکس ہر شخصے نیان  
 شمع نوز افشان عیان ہر زخم  
 ہر تہان و معنی انسان نیان  
 و صفت عشق از عشق ز یاد ہر ہم  
 تا گریز است از میان آن جان  
 فاعلیت کونکا قدر سنگ را

آقا با آفتاب را بس  
 تا شوی در کلخ ہستی پرودہ ار  
 آقا با بخت ہجون حیاں  
 زبان سبب گر آشکار می گنہاں  
 ای در بقا کاش بودی بحر سے  
 تا نہ بید ویدہ ام جز روی عشق  
 ہر دو عالم جیت و در بازا عشق  
 عشق و اندر جیت در جان عشق  
 عشق دریا است نہ باقی ظرفنا  
 باز کیسہ ظرفنا حرفے نہ عشق  
 آئینہ بردست ہر شخصے جان  
 صورت انسان ہر از چشم  
 آشکارا شخص انسان در بہا  
 ہم در دن راحت نزلہ ہم  
 ہر زبان تو سبب و شہرہ دور  
 کیست تا گوید عثمان را ہار و دا

تا بزم جان نہ شب منی ندر روز  
 آقا با بگذرا زمین استعار  
 کام اگر جوی نہ تا کامی طلب  
 چون حیا کے پرودہ چشم عمان  
 تا مرا باستی بودی وصال  
 نے نحو اہم بحر سے جز خوبی عشق  
 عشق و عالم شادی و غم را بہر  
 کس ندر اندراز بے پایاں عشق  
 ہر کیے را صورت غامبی زبان  
 ظرفنا را ہر کیے ظرفے نہ عشق  
 طرف را ہم طرفے از بحر عین  
 چشم را بہ صورت انسان قمر  
 پا ز فانی حج از تو ہر شخص  
 عشق نہ جیرون عالم نہ رہا  
 نے نہ ہا بن تری را کہ نے شہر  
 سبب چوں بر دور و ان نہ گوہر







حکایت کے اربابان گفت جیسا چیت کہ فلان شاعر ہر گراہم کہنے طبع نبات  
 مہر او شعر فرستہ ختم تا شعرش مشہور بنناید قطعہ مردے کہ مرے یاد ہر گراہم نشو و فلان  
 نہ بظن گوناگون ارباب مرنکارنگ گو با شنیدی کا خواجہ بزن فرود کا سے  
 بزن چونک زینت بر خیزد بندید ملک - غلطی ہو کہ یہ تر از جامہ یاد زیب - فرجے کہ فریخ  
 بقدر ہوتی کہ وہ ملک - حکایت کے زموذون طبعان شکایت کرد کہ چندین  
 بیا بین و در کتودم و گریہ متشہد ہوا - زہدم گفتہ چندین طبع ذکر فرما  
 بیجا شاد - ہمیں کہ نہ است از بہ ہر مدار طبع کہ کس از پارکین کہ ہر ہر  
 سنا ز ہر مسمان نشانی کہ انشای شاخ کس فرخورد - حکایت واضح  
 کہ موت از نیست - یہ پریہ در آمد صاحب سے بھندید جو بل برتنے مشہد  
 و بزمی و مستان کہ گریہ زینت و فرجے کہ ہر گراہم متشہد یکے گفت ہر مرگ  
 ہر ہر کہ کہ وہ - کہ وہ کہ وہ قطعہ کہ یہ انا اذنت بان بافتن در راہ عشق  
 سچ کہ نہ - کہ از دید جامہ زینت - عشق - انما چہ سنایش لود نہ ترک جان  
 دوق کہ ہندی بنشدن در مدینہ - قطعہ کہ کہ یہ انہم نزدیک تر می آما - چشم  
 شہد از من دور است بیابان - ما زعمہ می آما - ہر ہر کہ ہم کس کہ نہ ہر ہم  
 رہنم غیبت حکایت کہ ابامہی کہیند طبع و در خستہ و ابان حرم از شوکت  
 عالمان از درختہ جہنم سبب جامہ مظہر ان گرفتہ نصیحت ز ابان نہ پزیرنے  
 قطعہ کہ کہ زمین حرمی دوش بود کہ گرش - چنان سے نگندند ہر - نشند حکیم گفت  
 علاج سود طامع را - مگر ہر کہین در نہ سود نہ ہر ہر - در وہ اند کہ ہے بر یا کہ حکیم  
 مملکت در انلافش چنان بہت بستند - و بیابان عرش جنگ خستہ - تکتند قطعہ ہر  
 غلام ارشاد شاہ - دانش چشم گوش خیر شود - داد منظوم را میرا از یہ صبح عمر  
 چوشام تیرہ شود - حکایت ایسے برابرے یہت آئینہ یافت برداشت فلک خور  
 دوران دید زمین گذارشت کہ مرا غفلت کہند انستہ از شہد قطعہ ہر اسے جمع  
 کہ آئینہ افندی دہست - بزکس حق خویش - پندیر آئینہ - دین طرفہ ترک ہند چون

صفت بندگان  
 صاحب  
 در عالم  
 و دانی  
 و دانی  
 و دانی

علس نویستن ، اور امتثال غیر تاسد تہرا نیز حکایت حبیبی را مستند و روایا  
 کہ او دست داری گفت پسرے واسے کہ ہر دورا دوست دارم و اگر کسی مراد آید  
 کہ پسرے مرادہ اسپ را بہر ذکا نے بہر بخشہ قطعہ دل و جان مرد عاشق دوست دار و  
 دئے با این دو مہر شہت چندان کہ دل بگزارد و اندر دست و لہر کہ جان بسا  
 اندر پاسے چنان حکایت عسے نیم شب سے را در بسال با نزار خفتہ دید و شنید  
 گرفت کہ بر نیز دنا بر دیم گفت سے پدر کجا بر ہم گفت بزندان بادشاہ حذارا مستقیم  
 کن کہ اگر من رفتن بتوانستم چنانہ خود سے رفتسم دور این جانے خضم قطعہ در  
 دیدہ اربابیت چنان خفتہ نماید ، رندی کہ ز شہبایے طریقت مشدہ مدہر شہس +  
 عاشا کہ بزندان طبیعت کند آہنگ ، زنان پس کہ شود حالت سیتیش فراموش حکایت  
 مرد روستائی را حکایت کند کہ وقتے بشرے رفت از اینجا کہ عادت اہل روستا  
 است کہ چون بشرے رود بہر کولے گذرند و بہر سولے نگرند تا چون بہ روستا باز  
 گردند از سیاحت خویش سخن سازند و بدان سنے تفاخر آغاز نمایند قطعہ بیامزور  
 صوفی نامے از بقیہ پوش ، کہ اقتباس کند گفتگوی درویشان ، بذا کرد فکر ہے  
 خلق را فریب دہد ، کہ پر کند شکم از خوان گفت ایشان ، کجا مشبانے ارباب  
 دل تو اند کرد ، کہ اگر سیرت گرگ است و صورت میثان ، بی الجملہ روستائی بسجد  
 رفت قصار او اعطی بر مہر شہس سخن میگفت از قدرت حق سجاد و تعالی کہ اگر خواہد ذرہ  
 را ہر در نشان کند و عار را لعل بد نشان و بہنایت ذرہ و لیش مستند را سلطان  
 از جہنم نماید و بندہ در گاہ نشین را خواہد خراگاہ نشین فرماید آدر وہ آند کہ روستائی  
 چون این سخن استماع کرد با خود گفت سنت عذای را کہ بے منت حنان و منت کن  
 عیشتم کہ منتر مشدہ ز رزم مقدر قنوسے نفلند جان بیج ربم ، منت نبود ز بیج ربم  
 اگر فضل خدای را بہیم ، صد گنج بود در آستینم ، ہمان کہ بے زحمت و عالجے منت  
 دعائے دعیات صلحے رعایت دسلحے در رعایت شید و کمرے و کنایت زہر و کمرے  
 راہ خدا بسپرم و زنگ شرہ و آذائے نیا ز بسترم و دامن آرزو کہ فرخ ترا

حکایت حبیبی را مستند و روایا  
 کہ او دست داری گفت پسرے واسے کہ ہر دورا دوست دارم و اگر کسی مراد آید  
 کہ پسرے مرادہ اسپ را بہر ذکا نے بہر بخشہ قطعہ دل و جان مرد عاشق دوست دار و  
 دئے با این دو مہر شہت چندان کہ دل بگزارد و اندر دست و لہر کہ جان بسا  
 اندر پاسے چنان حکایت عسے نیم شب سے را در بسال با نزار خفتہ دید و شنید  
 گرفت کہ بر نیز دنا بر دیم گفت سے پدر کجا بر ہم گفت بزندان بادشاہ حذارا مستقیم  
 کن کہ اگر من رفتن بتوانستم چنانہ خود سے رفتسم دور این جانے خضم قطعہ در  
 دیدہ اربابیت چنان خفتہ نماید ، رندی کہ ز شہبایے طریقت مشدہ مدہر شہس +  
 عاشا کہ بزندان طبیعت کند آہنگ ، زنان پس کہ شود حالت سیتیش فراموش حکایت  
 مرد روستائی را حکایت کند کہ وقتے بشرے رفت از اینجا کہ عادت اہل روستا  
 است کہ چون بشرے رود بہر کولے گذرند و بہر سولے نگرند تا چون بہ روستا باز  
 گردند از سیاحت خویش سخن سازند و بدان سنے تفاخر آغاز نمایند قطعہ بیامزور  
 صوفی نامے از بقیہ پوش ، کہ اقتباس کند گفتگوی درویشان ، بذا کرد فکر ہے  
 خلق را فریب دہد ، کہ پر کند شکم از خوان گفت ایشان ، کجا مشبانے ارباب  
 دل تو اند کرد ، کہ اگر سیرت گرگ است و صورت میثان ، بی الجملہ روستائی بسجد  
 رفت قصار او اعطی بر مہر شہس سخن میگفت از قدرت حق سجاد و تعالی کہ اگر خواہد ذرہ  
 را ہر در نشان کند و عار را لعل بد نشان و بہنایت ذرہ و لیش مستند را سلطان  
 از جہنم نماید و بندہ در گاہ نشین را خواہد خراگاہ نشین فرماید آدر وہ آند کہ روستائی  
 چون این سخن استماع کرد با خود گفت سنت عذای را کہ بے منت حنان و منت کن  
 عیشتم کہ منتر مشدہ ز رزم مقدر قنوسے نفلند جان بیج ربم ، منت نبود ز بیج ربم  
 اگر فضل خدای را بہیم ، صد گنج بود در آستینم ، ہمان کہ بے زحمت و عالجے منت  
 دعائے دعیات صلحے رعایت دسلحے در رعایت شید و کمرے و کنایت زہر و کمرے  
 راہ خدا بسپرم و زنگ شرہ و آذائے نیا ز بسترم و دامن آرزو کہ فرخ ترا

از فکر حکیمان و ہمت گریہاںست بگسرم دہزار وینار وینا جلا از غمہ انرا ہم این گمانست  
 و سجد سے رفته و امن در زیر سفت باز داشت کہ خدا یا ہزار وینا۔ بے تامل فرود  
 کہ عیالم را بہ شرم توقع در راہ است و گوش ترقب بر درگاہ قطوع مرد کابل نہ چاہی گوید  
 کہ چو اول نغم رحمت کسب + ہرچہ خواہسم طلب کنم ز عذا + مر مرا کردگار باشد سب  
 لاجرم روزی تمام نظر۔ بر سفت دوختہ بود و کیسہ طمع از نقد اندوختہ و از اسباب کہ عدا  
 باری و اسادت کردگارسی بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن در  
 در حدیث قدسی دیدہ ام کہ عورتی را بے تقریب و سائل و ترقب اسباب و دلائل  
 اجابت نظر ما یدو ہم مسید علی السلام گوید کہ دعوت خلائق بے شرط وصول و بے  
 وسائل حصول صورت نہ بندد و بد است عقل بنزد بدبینی جازم و تناسی مال حال  
 محض خیال و صرف مقال بین محال است چہ اگر چنین بودے نظام عالم مہمل  
 مانندی و صنایع و حرفت متروک شدی زیرا کہ احتیاج کہ علت اجتماع است از میان  
 بر جائے و اگر ہم اطاعت کتاب و بطالت اوقات الوالاباب مذاہمتی  
 در غیاب سخن بر راز کشیدے تا روستا زادگان طبیعت سے بد اندک بر تصادف  
 انواع آلاام و تراوت اقسام اقسام جام طریقت نوشند و چاہے حقیقت نبوشند  
 نہ آخورد امثال عیاست کہ بلوغ الامال نے رکوب آلاام قطعہ گدای راہ نشین  
 کر کند تصور شاہی + اساس پاوشہانش شود چگونہ میسر + نہ ہر گرا و آفتہ بدل خیال  
 خلافت + بر مذباحش و اندر نمذتا جس برسہ۔ دوران محال کہ دہم و گمان محال  
 تہا + چگونہ مور بردہ چگونہ مرغ نہ ز پر + آباژ مدیم برسہ حکایت باری چند آنکہ  
 روستائی در حضرت باری نداری کرد کہ ہزار وینا رش باری فرمایہ ہر زمانہ کی کہ  
 از گوشہ سفت خانہ میرنیت و بیچارہ طامع چون برق لامع بر بیت کہ شاہ بدین  
 باشد چیز دیگر بہ شرم نکرد شاہکجاہ طاقش طاق شدہ گفت خدا یا نیک دانم کہ ہزار  
 وینا رم اکنون بکار نیست چہ آن مبلغ بیش از اندازہ حاجت است لا جرم ہر  
 راستے کہ در محض اجابت است حالت یا نقد و پیام کفایتست چہ صد وینا ز نقد

تفہیم حکیم قاضی  
 در بیان اینکہ  
 در حدیث قدسی  
 دیدہ ام کہ عورتی  
 را بے تقریب و سائل  
 و ترقب اسباب و دلائل  
 اجابت نظر ما یدو ہم  
 مسید علی السلام گوید  
 کہ دعوت خلائق بے  
 شرط وصول و بے  
 وسائل حصول صورت  
 نہ بندد و بد است  
 عقل بنزد بدبینی  
 جازم و تناسی مال  
 حال محض خیال و  
 صرف مقال بین محال  
 است چہ اگر چنین  
 بودے نظام عالم  
 مہمل مانندی و  
 صنایع و حرفت  
 متروک شدی زیرا  
 کہ احتیاج کہ علت  
 اجتماع است از  
 میان بر جائے و  
 اگر ہم اطاعت  
 کتاب و بطالت  
 اوقات الوالاباب  
 مذاہمتی در غیاب  
 سخن بر راز کشیدے  
 تا روستا زادگان  
 طبیعت سے بد اندک  
 بر تصادف انواع  
 آلاام و تراوت  
 اقسام اقسام جام  
 طریقت نوشند و  
 چاہے حقیقت  
 نبوشند نہ  
 آخورد امثال  
 عیاست کہ بلوغ  
 الامال نے رکوب  
 آلاام قطعہ  
 گدای راہ نشین  
 کر کند تصور  
 شاہی + اساس  
 پاوشہانش شود  
 چگونہ میسر +  
 نہ ہر گرا و  
 آفتہ بدل خیال  
 خلافت + بر  
 مذباحش و اندر  
 نمذتا جس برسہ۔  
 دوران محال کہ  
 دہم و گمان  
 محال تہا +  
 چگونہ مور  
 بردہ چگونہ  
 مرغ نہ ز پر +  
 آباژ مدیم  
 برسہ حکایت  
 باری چند آنکہ  
 روستائی در  
 حضرت باری  
 نداری کرد کہ  
 ہزار وینا  
 رش باری  
 فرمایہ ہر  
 زمانہ کی کہ  
 از گوشہ  
 سفت خانہ  
 میرنیت و  
 بیچارہ  
 طامع چون  
 برق لامع  
 بر بیت کہ  
 شاہ بدین  
 باشد چیز  
 دیگر بہ  
 شرم نکرد  
 شاہکجاہ  
 طاقش طاق  
 شدہ گفت  
 خدا یا نیک  
 دانم کہ  
 ہزار وینا  
 رم اکنون  
 بکار نیست  
 چہ آن  
 مبلغ بیش  
 از اندازہ  
 حاجت است  
 لا جرم ہر  
 راستے کہ  
 در محض  
 اجابت است  
 حالت یا  
 نقد و پیام  
 کفایتست  
 چہ صد وینا  
 ز نقد

یسار تا فلان زن بفرود آید و در پارتیست ایضا گوشه و خانه و اهل و ...  
 و دانه صد و بیارمته کاتر و طلاس و ...  
 بکست معاند تجارت این بگفت و ...  
 مرادوی در مغرب نامراد می بیان بود ...  
 یافت شکر خندی نود که خدایا عالی ...  
 و بیار آن سخن دای و گوی با وجود نفس و رحمت من که ...  
 حاجت تجارت نیست و سخن این سخن موافق حساب ...  
 قطعه هر که در زمانه قانی بیچالاست خویش خورشید است ...  
 پاره کند هر دش طعن بر خورشید است در نماید بکرم خویش ...  
 در بند است باز در نفس خود چنان داند کان گنه جلد از خداوند است ...  
 حساب میناید که خلاف عقول تا چند است بی بمله و ستانی گفت اکنون ...  
 ادویست دینار در خزینه رحمت خویش بر بسم امانت و سبک میانت باز دار و ...  
 صد دینار باقی را که از انم چاره نیست بی تغرب معذرتی و تمهید مشورتی ...  
 کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قصار پرستوی پرواز کرد ...  
 و سر کینی و در دانش انداخت و در ستانی از فرا حقاقت ایمنی حاصل بر طرافت ...  
 کرده بی اختیار بختید که خدایا این چه وقت مدامت و زمان شوخی و مطامحت است ...  
 این مثل بدان ماند که کی و هاترا بطرف آسمان باز داشت که خدایا لقمه از طعامم ...  
 روز می کن قصار کتبخنگی پرید و برود بان بدوش سرگین بنگینه نظریه حاضر بود این ...  
 مصراع بخواند رزق را تو می برسان بر میدهد و ازین نوع نواز و دعای بسیار ...  
 چنانچه حکایت سالی در سکر ملک او هشتاد و دوم امیر که بنیاد سفارت نهاد ...  
 که دفتر بیکار در دفتر بنگی و درم تفنگی سجا بنش راست کردم و بیان بیارت بر پشت ...  
 مرکب شدم و فی الحقیقت که صدای تفنگ بر آمد پلنگ از پانی در آمد باری هنوز ...  
 این سخن بر لب بود که در اندک گوش چنان تیزی داد که غالباً از تفنگ امیر بانگش ...

در این کتاب ...  
 در این کتاب ...  
 در این کتاب ...  
 در این کتاب ...  
 در این کتاب ...

نیز تر بود عالی بے اختیار گفتم گواه عاشق صادق در آستین باشد و مجرد ظرافت  
 این ابیات بر پی رفت قلمه ببلک طوس شبی هر کس از کان در وضع زشت کریم  
 سخن غزلگی زد - زردی کر گریه در امتنان فرمود - که بچو من ز تنگ چنان پیگه زد  
 هنوز نام پلنگش لب که از یکسو - خزے بر رسم شادت عب تلنگی زد - جز این  
 میان خرابا میر فرق بود که جز بقدر تلنگی ز داد تلنگی زد قطعه دل هر آنکه جو خورشید  
 کیم یانی کرد - سلامت مردارید بکلم عقل زوان - گناه نیست بشر را مگر بوقت  
 بلوغ - سنوت نیست قر را مگر بوقت کمال - و بمنون الکلام بحیر الکلام در مسجد  
 عتیق که بسید نواشتار و ارد زاهد و راز ریشی در کنار حوض نشسته بود سبزش  
 رو کرده نشسته در آب زند تیزی داد نظریه گفت ع تا ریش در آب است امید ترستی  
 هست قطعه رفت تا ریش خود در آب زند ریش آبروش آب بیرون ای با  
 کس با آردی قدیم - بکے حرف ناصواب بیرون و همچنان در شیر از نظریه میاش  
 میگرد خسته تیزی حکم داد نظریه بر رسم طبیعت با ز تجر من میخواست که الحق خوی و در آشت  
 که ع هر سخن جانی و هر نکته سخانی دارد - نظریه دیگر حاضر بود گفت سے حریت خال  
 میباش که نزد قیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد قطعه دای بر حال آن حریت نظریه  
 که بدو خر لطیفه آموزد - ای بسا بے تمیز و زشت و پلید - که بیاسے لطیفه سے گویند  
 قطعه ای دل ای دل اهل عالم جلگے فضل اند فضل - که برای خنده میخوانند شیرین قصه  
 زان هست در قصه با ید را از با گفتن سخنان - تا نباشد کو دو کان را در شنیدن قصه  
 هم مگر قایما صاحب دلے پیدا شود - تا که در هر قصه یا بد از نصیحت حصه - جیبا قصه و س  
 تمام کن که چاره دامن در زیر سقف باز و ارد و با حضرت بے نیا ز طبیعت  
 و بدله گوئی آغاز سنا و در بیان قنطرس که دهان از نقل تو شیرین نموده آنگاه سهر خور  
 گیرد و راه روشا در پیش قطعه روستانی کیت مستی غافلنی با گو بسوس قصه دار و چشم  
 گوشش چون مجلس داستانی سرگشته با ز بلوغ و گوشش نشیند خوش - گوید ان  
 منده ان تا مگر - زاز مرغان بشنود با گوشش خوش - انگشته دور و ز تمام

کتب معتبره  
 در علم طب  
 و کتب معتبره  
 در علم فقه  
 و کتب معتبره  
 در علم اخلاق  
 و کتب معتبره  
 در علم نجوم  
 و کتب معتبره  
 در علم کلام  
 و کتب معتبره  
 در علم منطق  
 و کتب معتبره  
 در علم ریاضیه  
 و کتب معتبره  
 در علم تاریخ  
 و کتب معتبره  
 در علم جغرافیه  
 و کتب معتبره  
 در علم فلسفه  
 و کتب معتبره  
 در علم الهیات  
 و کتب معتبره  
 در علم کتب





بگیر بست. شدی ز فتن گریختن بجزی دسپانز یا ایحال خود را در پیش نبرد سے  
 و هر شب پیش استعمال کردی و کشیش و ازین نحو عزت گشته و گفتمی خدا یا مرا در تقویت  
 روزی که در ترب آموذگار خطی چون خط میر عماد دد علی چون علم بوی علی سینا کرامت و غنا  
 کن پس از ادای این سخنان حیرت زده بر سفت حجره نظر کردی و لحو لحو آب بی طویل  
 و عین بر آوردی قطعه آبی نظیر بزمبت چنان دراز گز بعد مرگ ما تو از رویا دنگا گستر  
 او آب که چون بر آورد از نات ناگهان چون است روز صد مد بردوان  
 او و از آنجا که میانی لاغ و سرخی فری در روی تافته دمیون با بست و  
 رندان کنایه روحان جدید مجموع ایشان است برگردوش اجتماع کرد و نزد  
 اگر فی الش تیزی وادی آزا کله حکمت شهر دندی هر شب رندی در کنا ریش خفته  
 داین بیت در گوش گفتی بیت لاغ شده از یاد صبرین موی سیات - بگذر از که بود  
 کفتم با گرانت - قطعه آن وقت که روید از رفت موی درشت - باید ز وقت ربوی  
 و سر بی دست - پشت تو کون ز سر رویت بکار - آنگاه ز روی تو بکار است  
 پشت قطعه یوا لفظو لا گر که قائلی - نام از زائل منت زشت بر دشت رود  
 گو پیش کله نام او باش در بشت بر دوز بشتی شبنده که رسول نام تجا به کشت  
 مرد - نام زشتان تو نیز زشت بر - تا حدایت سوس بشت بود حکایت  
 علوی زاده یا دو ارم که طلعه داشت گلگون و طبعی چون قاست خود موزون  
 بین سبب صحبت مرطالاب و من از صحبتش هارست زیرا که پیوسته چون طوطی جاست  
 پوشیدی و با بوطیان باده شرح می نوشیدی و چندانکه ملائمتش میکردم ملائمتش بیش  
 میشد و چنانچه زبنت که فعل مکر کرده منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بعدی که اگر سلام  
 کردی علیک نیگفتند و نامم میردیک تا شبی بسایگی ما مجلس شرابش دعوت کردند و تا  
 بنهرش برگفتند و کلا بیه سرخ ترا از تاج خردس و ردی خودشش بر سر گذاشتند  
 فطاعتی و اشتم بر احوال و فوت یافت دوران دوران آمد که ای خواجه ایثاره این شاره  
 بر شاگردت سپهر ملاوس در بردار دو دست شادس بر سر لبوس سپهر و میانه یگیر و نغشته

بگیر بست  
 و هر شب  
 روزی که  
 کن پس  
 و عین  
 او آب  
 او و از  
 رندان  
 اگر فی  
 داین بیت  
 کفتم با  
 و سر بی  
 پشت تو  
 پشت قطعه  
 گو پیش  
 مرد - نام  
 علوی زاده  
 بین سبب  
 پوشیدی  
 میشد و  
 کردی علیک  
 بنهرش  
 فطاعتی  
 بر شاگردت

بر با هم رفتم علوی زاده کرد و پدرم بیسان شمع در میان جمع نشست و کلنگ در اساق  
 و ساعد زاده گفتی ساعد سیمینش از مندا جانج و دستو نشست در اساق سیمینش از بیم تنام  
 و و بیتون در حلیان از شوریده و شوق علوی زاده گلبی و در درازندو گایه که نه بر  
 و پیر من آن مشتری را چون نگیان استری فرود گرفته با خود گفتم اینه اند بای حیرت است  
 که عمده حلیان شرابان به حلیان دهر نشیند با منی نختی بحیرت نگر لیستم تا غیر هم اینه  
 و میرتم اشتراویافت غلام را گفتم فدایت تو فریق و های حالی بنجانه مسایه و و و و و و و و و و و و  
 و راند از گوشه را ازین مجلس آگاه کرده اند ما با دبا نگاه در آید غلام جهان کرد اهل  
 مجلس راقش شراب از یاد برفت و خرمن صبر بیا و از غایت اندیشه جامه را شمع  
 و شمع را بیشتر زدن تا صبا پائیده شده دنی با ترا شنیده نشسته با شکسته و زهد با گت  
 نقلی برین و عقلی گرینچه شدی کی از بام میگرفت کی از در کی بر زمین و کی بر  
 سر علوی زاده باروانی بر پختن و میان بی کرد سری بی کلاه دلبی عذر خواه بنشینان  
 و د و انتم آویخت نفس گفتی نفس حال است در زیر بار و پنجاه شش پنجاه مانا است  
 و وقت کار بر سر شش در نفس گرفتیم این خانه خود و ده گرم است  
 در وقت کار بر سر شش در نفس گرفتیم این خانه خود و ده گرم است  
 گگت نشانی از شگفتن کرد و لب چون غنچه غذا نشن ساز سخن گفتن تا ز مانیکه  
 میل گفتن بود با نشی نرم و بستی گرمش آورد دم و سحر گاهان پیش از آن که خردش  
 خردش و نظیر هموس بر بنیزد با قدمی باوه بیالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش با نشی  
 تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب تو نشین بر است نماز و نشین را اجاره کن  
 نختی بن گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم  
 شرب نه نوشم و بجز در کسب کما نوشم اشکش از زمین پاک کردم و گفتم قطعیه سے بخور  
 یک با بران نشین - و در روزی گفتی بدناست - لا حیرم چون بی شدی  
 بر نام کے نیکان رودا مشدی کاست - با ده تلخ حوزر بشیر بی - تا که بشیرین  
 شود از دهانست - چندین برین بر بیا که علوی زاده و بحیب بسا و زهد در دنیا

در دینان  
 در دینان  
 در دینان  
 در دینان  
 در دینان

گفته بود که مشهور است که شادی و شادمانی در این روزها  
 و پدرش در شتار مشهور به سید در پیریت رفته نمن الخنک از بری  
 بشش - حلقه نمان چون افق از بر پیران برین حالی است نیز گرفت که جیبا از بر  
 پیش چگون بودم و اکنون چنان گفتم از بر پیش نوین بری و بر مرد و جمعی  
 کبر و نمون میل و لباس سلمانی و عمر و مانی در کسوت سلمانی بلکه از بر پیش  
 در صورت با تدبیر در تفسیح در چاه معاد و در اکنون فرعون در بزم و نمرود  
 در طیکان ابراهیم قطعه فرزندی کے ست کورا - خود علی است و فصلت اور  
 مر قح غامی - سودی نبری در فصلت اور بیت شراب خا که بر وجود خوش  
 قونید و رزی و بر دیگران تم خواهی حکایت در اهزاقه بقا نقاه پری نم تانه رومی  
 بز که گوی جوانی باروی تافته و سوی بانته در کنارش نشسته با خود گفتم الله  
 توان را چه بخت جوان است که چنین جوانی را مصاحب است پیر صفای باطن  
 است بیت گفتم صبر گفت از اهل این دیاری گفتم : خوبیم گفت جیبا ماد و پیر  
 و جوان را چگونه دیدی گفتم ترا شیخ صفوان و اورا شیخ کنگان پیر از بر  
 بساع آمد و گفت بنده سوگند که جوان بقیقت و طریقت فرزند من است اگر چنان  
 رسم یا نزهت یا بخشش گفتم : بیا نش بنید که چنین بنده را چنان مولی اولی است  
 قطع گل همان به که در چمن باشد تا که شاداب و تازه رومی بود به شکر  
 وقت نشاید انگیز که مکانش بطن جوی بود - شاه نیک و همان بهتر که در شاه  
 نیک خوی بود - حکایت ساد و رومی که بنایت ساد و نوع بود وقت باب کے  
 از قلا عثمان مسین چاک که با هر کود کے صبح در هر نظر سے جان صحیح  
 کردی آشتا شد و مرد قلاش هر روز با مردی بیایند در دست او از سیلے  
 موانعت - مشتی و در در مرافقت سے تانما بس که کجا ربوبس و کنار کشید  
 آن مشنیری که هر روز قلاشی با کرد با کود کے میسر خطاب - که مرالو بسز بود که بود  
 بر س کون گیسر فیج اباب - الله رومی سے ساد و قلاشش در بستند

کتابخانه علمیه  
 کتب خطی  
 شماره ثبت  
 شماره قفسه  
 تاریخ ثبت

بعضی شش شش گزت که فلاح را آتش شہوت بپوش آورد شیرین در فروش با کمال  
 حیرت و لاچارگی پسر را گفت ای یار جان امروز تو تان که انوک جوان مردی نمائی و کوفی  
 باین پیر شکسته که فرمای پسر از غایت سادہ لوبے گمان بنزدہ کہ کون و اون  
 برسم بیہ و عاریت امرے معین است با کمال شہ ساری جواب داد کہ ای  
 رفیق یحیی عزیزت سو گند کہ این یک کون دارم کہ بر رویش نشسته ام اگر  
 کون دیگر داشته معیاریت نکردے قطعے بیاطلا ز زریک طبع کر شرط  
 طبع ہر دم از تنگی بدیل عشق رنگے بود + لا جرم آن کود کے گر رنگ  
 مشکلی امین است + بہتر از رنگے بود کا بستن مشکلی بود حکایت در پیا  
 جوانی سبب نام دلارامے داشتہ کہ آرام دل محزون بود و گوہر عشق در  
 زمینہ خاطر محزون غمہ سپیدش در طرہ سیدہ بزر بود و شہادت  
 ز زریش بر زمین ذوالفقارے در بدر قاتلش در خواب منسجم  
 مقدم قطعہ منامی قدرش ز شاہے + آنجان کہ نہ پر محبت باریت  
 نقش چون شراب گندہ جوی - عرقش چون گلاب تازہ لطیب - کشتی بریدی بخور  
 در موی بعبیرش شب ز سپید است در شیر خواب یا قرصہ خورشید ہر پرہ سلاب  
 قلب صدیقی در قالب زندیقہ بنفتہ یا روح القدس در دامن عزائیلی خفتہ قطعہ  
 شش در شکیخ زلفت پارہ تنم کند ہر وز گین در گردن انرا سیلاب انداختہ + با بطل  
 کشتے زرقم غنائے دلفریب - حوزیش را در شدہ پیچ و تاب انداختہ قطعہ  
 تبارک اللہ ازان ہندوی سعادتمند کہ آفتاب غیزش کشد مردش مام  
 و یا چون گے عوری ننگدہ سرور پیش - کہ در برابر خورشید از روشن اندام  
 تقارار اور نیزہ شے کہ از چہرہ و پولو نیزہ تریوہ و از چشم دیوانہ ترا زورم  
 آمد قطعہ شے مہرہ اختران را ز ہر سو - بر افشا ندہ از حقہ جریغ طاب  
 جو از قدر دارون چی سنگریزہ - فرودان ز چرخ سلق کواکب درخشا  
 اکھم در ان شام نیزہ جو آویزہ در گبوش کواکب - بر بستہ در گناہش گر ختم

بعضی شش شش گزت کہ فلاح را آتش شہوت بپوش آورد شیرین در فروش با کمال  
 حیرت و لاچارگی پسر را گفت ای یار جان امروز تو تان کہ انوک جوان مردی نمائی و کوفی  
 باین پیر شکسته کہ فرمای پسر از غایت سادہ لوبے گمان بنزدہ کہ کون و اون  
 برسم بیہ و عاریت امرے معین است با کمال شہ ساری جواب داد کہ ای  
 رفیق یحیی عزیزت سو گند کہ این یک کون دارم کہ بر رویش نشسته ام اگر  
 کون دیگر داشته معیاریت نکردے قطعے بیاطلا ز زریک طبع کر شرط  
 طبع ہر دم از تنگی بدیل عشق رنگے بود + لا جرم آن کود کے گر رنگ  
 مشکلی امین است + بہتر از رنگے بود کا بستن مشکلی بود حکایت در پیا  
 جوانی سبب نام دلارامے داشتہ کہ آرام دل محزون بود و گوہر عشق در  
 زمینہ خاطر محزون غمہ سپیدش در طرہ سیدہ بزر بود و شہادت  
 ز زریش بر زمین ذوالفقارے در بدر قاتلش در خواب منسجم  
 مقدم قطعہ منامی قدرش ز شاہے + آنجان کہ نہ پر محبت باریت  
 نقش چون شراب گندہ جوی - عرقش چون گلاب تازہ لطیب - کشتی بریدی بخور  
 در موی بعبیرش شب ز سپید است در شیر خواب یا قرصہ خورشید ہر پرہ سلاب  
 قلب صدیقی در قالب زندیقہ بنفتہ یا روح القدس در دامن عزائیلی خفتہ قطعہ  
 شش در شکیخ زلفت پارہ تنم کند ہر وز گین در گردن انرا سیلاب انداختہ + با بطل  
 کشتے زرقم غنائے دلفریب - حوزیش را در شدہ پیچ و تاب انداختہ قطعہ  
 تبارک اللہ ازان ہندوی سعادتمند کہ آفتاب غیزش کشد مردش مام  
 و یا چون گے عوری ننگدہ سرور پیش - کہ در برابر خورشید از روشن اندام  
 تقارار اور نیزہ شے کہ از چہرہ و پولو نیزہ تریوہ و از چشم دیوانہ ترا زورم  
 آمد قطعہ شے مہرہ اختران را ز ہر سو - بر افشا ندہ از حقہ جریغ طاب  
 جو از قدر دارون چی سنگریزہ - فرودان ز چرخ سلق کواکب درخشا  
 اکھم در ان شام نیزہ جو آویزہ در گبوش کواکب - بر بستہ در گناہش گر ختم

کتابخانه حکیم قاضی  
کتابخانه حکیم قاضی  
کتابخانه حکیم قاضی  
کتابخانه حکیم قاضی  
کتابخانه حکیم قاضی  
کتابخانه حکیم قاضی  
کتابخانه حکیم قاضی  
کتابخانه حکیم قاضی  
کتابخانه حکیم قاضی  
کتابخانه حکیم قاضی

و گنشم قطعه نو بگوئی من نچ نچ اسے بنت منس۔ من دروی تو وہ دوای دور  
دوران شب و آفتاب آنگہی کوئی منس، بیابان و آب آنگہی کام عیشان  
قطعه کشیدش بر آنگہی تنگ کز تنگی۔ زبان ہر دو کی گشت در او اسے کلام  
نفت مردک چشم ہر دو و دریک چشم۔ بدان صفت کہ دو مفر از رون یک با دوام  
دل من و دل او میں ہم شدار پر خطا است کہ سنگ شیشہ شود یا کہ آنگہی  
رغاصم دو تن میان دو کسوت و لے ز غایت لطفت۔ نہ آشکار و نہ پنهان چو ریح  
رہ جام و درون جام بیرون جام۔ آنگہی کہ نشاء سے محزونگ در طویرین جام  
نہ چیز و یکد گردنہ جدا نیک دیگر۔ چنانکہ روح در جام و نور در جام  
شد: سخا و من و او چنانکہ دید احوال۔ دورای کے نکے را دو عکس شہرت عالم  
القصہ چون دایوانہ کہ پری پسند یا بیل کہ گنگرگ طرفے نگرد شور پری ساز  
کردم شور و غوغا آغا ز ہنادم و گاہے جنگ در حلقہ زلفش ز دم و گنشم تعزیر  
اسی زلف دانت ز چہ دائم مشغفے۔ ز آزار مشغفے کہ معلق در آتے، ہر چو تک سیاہے  
وسانی بھریار۔ گونی در آزارش آن سیم بیغے۔ ایمان و دل روان تو  
خرد صبر و اختیار۔ در یک نفس یک حرکت کفر ہر شے۔ زان لعل مشکین کس  
خال بر بنیاست۔ با آنکہ ہر چو در دم دائم بیغے و گاہے دست برابر و پیش نہادہ  
مے خزانم قطعه لے ابر و نگار نہ گر قامت نے چون قامت من از چہ گونی و گے  
بانی جمل فعل دوران روسے آتشین۔ من عاشقم تو فعل در آتش چہ انگلی تڑ  
میزارہ رو بعبید کند بھرتو بہ تو، آن متبلکہ کہ تو پڑ میزارہ و بشکنی۔ و گاہے  
لبہ بر لبش سودم و میر و دم قطوہ اسے لعل و لغریب مگر خانم ہے، کز یک  
حدیث ایہ تشریح عالمے، سریم نہ و لے ز سمتہای زوہ بخش آہستن ہزار۔ سجا چو مرے  
در رتبہ با سبج ہم فرق ہں ترا۔ کو جسم روح بخش و نور روح مجھے القہ  
چندان دیدہ سماع کردم کہ بیوش مشدم بنا لیا سرم در کنار گرفت و ازوق  
شترے کہ سب حرکات من بر گنگرگ تریں نشستہ بود بر کہ ویم گلاب افتا خرابہوش



آدم سرد کنار مقنود ویدم معذرت در خواست کردم و پیره از اشک خواست در  
 ولے هنوز معذرت تا تمام بود که باز هم شور محبت بر سر افتاد و در پناه جیایم بکنج انبیا  
 بر افتاده خواستم بشاطر بر خیزم آسیم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ و عبد وادی  
 و من آهنگ بخند و قصد سماع و اری دهن قصد وواع تو در فکر مسدودی دهن در فکر  
 بودی این گفت و گو گنگ بر لاله فرود رفت و در نیم برصنجه سیم بر اینت مشنومی گفت  
 پروین بر آفتاب فشارد یاد بر برگ گل کتاب فشارد عبهرش نسبت شیخ و من بگفت  
 و رنج سعدن عین من چون این حال ویدم ز با هم از دشت لال گفت و بیچاره از اشک  
 خونین آل با خود گفتم که عاقبت عاقبت آفت شد و سلامت منانفت نوشش نیش گشت  
 و ایمن تشویش رحمت طرب بزمت کرب تبدیل بافت و زمان وصل باوان  
 فصل توبل بست خود سلامت صل شد و مگر سعادت تلخ قطعه شہد ششم شد میں علم  
 خبر غل شد ترغار ۲ لورنی رشدر شد می شد هر شد سور سوک + ذال گردون چرخ  
 محنت پرخ آورد باز در رشته جهان تاب نور و دشنان لانا وجود و ک - لاجرم بس  
 از آنکه بزار گوندناست خودم و انواع جنع و فرغ میای آوردم و گفتم ای کارور  
 اکنون که در ممع و اری سی کن تا از عمره عرش بر گیری و صفاتش ظاهر را باصفا  
 باطن جوینش ہی گفت اینست حاج بخیم است قطعه در طریق کعبه مقصود ایدل بی  
 دیسل - قلب طائف است و جان سالک سالک است مگر چه اسکندر روی بود  
 بی خضر وقت نما بر وز حشر و ظلمات عبرت سالک است . گفتم ای جان مشیرین  
 بیگم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه کل آیت کعبه دست و مناسک می باشد  
 تبدیل الی زقطرة الحقیقة علامت مناسک حقیقت است پس چون از وطن یا کوف  
 عادت در آئی در مگر بسعادت برانی نعمت لازم است که شرع درین شریعت از هر دو  
 طریقت برسی دور وادی فقر که کسافت پر محافت تری بر آید خاتم علاننش بجایت از  
 خار عیلان ولد و ز تراست و حرارت اقسام مقام زا جره اش از اجره شرب بلحا  
 جالسوز تجون بدرینه طیبه شریعت در آنی سے در از مرقدر سول عیایت استواء بود

آدم سرد کنار مقنود ویدم معذرت در خواست کردم و پیره از اشک خواست در  
 ولے هنوز معذرت تا تمام بود که باز هم شور محبت بر سر افتاد و در پناه جیایم بکنج انبیا  
 بر افتاده خواستم بشاطر بر خیزم آسیم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ و عبد وادی  
 و من آهنگ بخند و قصد سماع و اری دهن قصد وواع تو در فکر مسدودی دهن در فکر  
 بودی این گفت و گو گنگ بر لاله فرود رفت و در نیم برصنجه سیم بر اینت مشنومی گفت  
 پروین بر آفتاب فشارد یاد بر برگ گل کتاب فشارد عبهرش نسبت شیخ و من بگفت  
 و رنج سعدن عین من چون این حال ویدم ز با هم از دشت لال گفت و بیچاره از اشک  
 خونین آل با خود گفتم که عاقبت عاقبت آفت شد و سلامت منانفت نوشش نیش گشت  
 و ایمن تشویش رحمت طرب بزمت کرب تبدیل بافت و زمان وصل باوان  
 فصل توبل بست خود سلامت صل شد و مگر سعادت تلخ قطعه شہد ششم شد میں علم  
 خبر غل شد ترغار ۲ لورنی رشدر شد می شد هر شد سور سوک + ذال گردون چرخ  
 محنت پرخ آورد باز در رشته جهان تاب نور و دشنان لانا وجود و ک - لاجرم بس  
 از آنکه بزار گوندناست خودم و انواع جنع و فرغ میای آوردم و گفتم ای کارور  
 اکنون که در ممع و اری سی کن تا از عمره عرش بر گیری و صفاتش ظاهر را باصفا  
 باطن جوینش ہی گفت اینست حاج بخیم است قطعه در طریق کعبه مقصود ایدل بی  
 دیسل - قلب طائف است و جان سالک سالک است مگر چه اسکندر روی بود  
 بی خضر وقت نما بر وز حشر و ظلمات عبرت سالک است . گفتم ای جان مشیرین  
 بیگم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه کل آیت کعبه دست و مناسک می باشد  
 تبدیل الی زقطرة الحقیقة علامت مناسک حقیقت است پس چون از وطن یا کوف  
 عادت در آئی در مگر بسعادت برانی نعمت لازم است که شرع درین شریعت از هر دو  
 طریقت برسی دور وادی فقر که کسافت پر محافت تری بر آید خاتم علاننش بجایت از  
 خار عیلان ولد و ز تراست و حرارت اقسام مقام زا جره اش از اجره شرب بلحا  
 جالسوز تجون بدرینه طیبه شریعت در آنی سے در از مرقدر سول عیایت استواء بود



دست بر گزین یکدیگر کر دیم و گزین دنا که سر کر دیم انگار روز و زمان سر آمد و شام  
 فراق بر آمد قطعه تمام بار سفر چون بست کر دم در رخ از دل که بنود عبیر و تابش - طاق  
 نزدیکی خوشتر تابش - من از بهر رخ چون آفتابش - فی الجمله بی به بنام که در فراق  
 و سودای اشتیاقش بطوفان و باغم فرد گرفت تا کار بجای رسیده که چون در بر آن گلستان  
 بهر سو گشتم چون شوریدگان بهر گو سبزه شتم تا کی از دوستان به عالم ذوت یافت  
 گفتم حیا پریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش عازم و یرم سفر را چای شرم شرم  
 در عشرت از صفرو غالباً اول بهار و ساری لیل و سحر بود که از شهر از باطن گشتم  
 از دوستان بهر هم سزدستان بر آرم و سحر را چون دو سه فرنگ از دست آرین شیر  
 که شیم عالی بلال بیچ چون ابرو پر غمخ و ولال بیچ پیراشد و باز از دیدن او چای شیم  
 شکر چه مقرر است که چون در دو وقت غالب شد و کی وقت بهار و کی وقت رویت  
 تا بدان به رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خامه که نام فصل و ماه و روز و لحظه هر یک  
 باشد و کی شود و از آن کی هزار جون برغیزد و این مثل بدان ماند که کی میانند  
 که ای و ای همای جان بر که هر عشقیت پر مسیده که سرت بر و آمده گفتم  
 اگر چنین بودی گفتم ای و ای مسرم گفتم دل بجز است گفتم اگر چنین بودی  
 گفتم ای و ای و علم بر انقیاس از هر عضوی سوال کرد همان جواب شنید گفتم پس  
 معلوم است که بیچ نامی گفتم زهی ای حق که از همه عالم گوید از بیچ نامی قطعه مرد که یک  
 در و ای تو از فلان چون شود از خلاص زیند از و دور و - سینه زین دل  
 چاک ز پشت بگوین تن زار و دیده سپید اشک شمع روز سه روی ز و - اکفصه سما  
 کاروان بسبب من خلی که به سعادت نیست من داشتند بلال را بر غوغای من دیدند و  
 قطعه ز به فرزند به بند آنکه بند - بلال را بر روی آفتاب - من و آن آفتاب  
 را که گردون - به بجز گشت باشد جا به - در تریب اتفاق در آن شب خواب  
 بر من غلب کرد چون گرو از گوشه کاروان می رنتم و دیده چشم کشودم که سپیده  
 صبح چون سپید چشم از گوشه آفتاب تن بست بود یعنی روشنی بر من بر آمد

روایتی از این شعر در گلستان حکیمانه  
 در بخش دیگر از این کتاب  
 در باب اول از این کتاب  
 در باب دوم از این کتاب  
 در باب سوم از این کتاب  
 در باب چهارم از این کتاب  
 در باب پنجم از این کتاب  
 در باب ششم از این کتاب  
 در باب هفتم از این کتاب  
 در باب هشتم از این کتاب  
 در باب نهم از این کتاب  
 در باب دهم از این کتاب

و خبر که از عقبات سردنست نمودار شد پیش رفتیم و امیر کاوازا گفتیم بیج صادق  
 بر آمد فرود آمدی تا دو گانه بگذریم نگا به بجانب مشرق کرد و گفت تا بیج هنوز باشد  
 ما زود بیرون ستاره کاروان کش طلوع نکرده اندین سخن بر آشتیم و بجانب عقبه  
 مذکور اشارت کرده گفتیم برین سپیده نظر کن تا بدانی که در اینجا چه گفتیم از بیج صادق  
 چون این بگفتیم بقیه بازر کرد و فرسوس و استنزا آغاز نهاد که زبانه وانا که خود را  
 در علم بیات و بجزم بے نظیر خوانی و هنوز مغرب از مشرق ندانی ز امر الوصف فرمای  
 شدیم گفتیم بر این روشنی چیست که گوی آینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاد  
 یا عکس نور شدید در چشمه آب افتاده گفت بسیار و عجب این عقبه روشنیست و  
 شاید این روشنی از اینجا تافته باشد یا چون این عقبه کن بر زمان و میوه در وقت  
 باشد که ازین دو طائفه می آید و خفته باشد یا آتش سوخته لخته اعیان کن  
 تا صورت امر معلوم شود چون برین پیشتر رفتیم و درین بیشتر تا رفت ماه  
 دو وقت گشت امیر کاروان را گفتیم اکنون وقت طلوع و شمس شفقن است  
 گاه استنزا فرسوس گفتن گفت چگونه گفتیم انصاف ده که ازین دو معنی انصاف  
 کدام غریب است که مشرق از مغرب نماند یا آنکه بے معنی و اتهام بر تمام  
 را آتش سوخته و سراج افروخته خواند یعنی تا مل و در تگریت و اندر روس  
 حیرت گفت بسیار اول شب بلال دیدیم گفتیم آری گفت بیج شنیده که پاک  
 درینے ناقص بودی کامل شود گفتیم آری رفیق من هم دین سلسله حیرت و امیر بلال  
 ماند که در وی بیانے رفت و میوه بسیار چیده چیده بر این رحمت قضا با باغبان  
 دور و افش آویخت که چنانا خوانده بیایع مردم در آنی گفت باغبان بیایع بلکه گرد  
 تمزی بر فاست و مراد هم چیده درین بیایع گفتیم گفت اینهم میوه چرا چیدی گفت  
 ای امین بادی که آویس را از خاک بر کند میوه را از درخت بپزند و نکرند گفتیم برین  
 باد و بر کندن میوه و تو گفتیم بر راست است این میوه با را در دامن تو که رحمت و  
 دانست را بر کمر که زود زبسته کرده که رفیق باغبان عزیزت سوگند که سن نیز همین حیرت

کتاب حکیم قانی  
 در بیان عقبات  
 در بیان روشنی  
 در بیان استنزا  
 در بیان فرسوس  
 در بیان اعیان  
 در بیان حیرت  
 در بیان بیایع  
 در بیان چیده  
 در بیان بلال  
 در بیان رفیق  
 در بیان امین  
 در بیان باغبان  
 در بیان سوگند  
 در بیان رحمت

دارم باری چنان بر منم و دوران باب سیرت زوه میگفتم که این چه معنی عجیب و صورت  
 غریب است مگر آنکه نگذشت که در نشان آفتاب در نشان شدنی الحال چنان فریاد  
 و اقیامت بر آوردم که تمامت کار دوران بر سید مذکور بود این صیغه عظیم هم سید مذ  
 کفتم ای فاطمان نهینید که آفتاب از مغرب بر آید و برگنا بان رفته استغفار می گفتم  
 ازین سخن فاطمه عجیب و دلورده غویب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زمین  
 انداختند و مادام می ناییدند و روی مذلت بر خاک می ناییدند و پیاپی در آن قریب  
 آفتاب میگرستند و میگرفتند پس از ساخته بادی از پیش رو بر غایت و آفتاب است  
 ماست تقرب است گفتم و او ایام و او مصیبتا که قیامت کبری و در رسید و آنچه حضرت  
 رسول صلی الله علیه و سلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر  
 بالای سر است حدیثی از آفتاب روشن تر است و اینک پروردگار طائفه بیوش شد  
 و طائفه بیوش آمدند با جار جاها ک کردیم در بر خاک ریختیم و باجبار و آرزو  
 استغفار کردیم و خاک مسکت بر پانگان مذلت میرفتیم مگر که از عالم غیب بیوش چشم  
 گفت که جبریا آنچه آیت رحمت و سلامت است : علامات قیامت لا یرم قومی چند  
 پیش رفتیم آفتاب رونی دیدم بر پشت باد پائی نشسته و بند رخ فرو گشت قطعه آفتاب  
 نشسته بر بر سر که بر روی آفتاب سجود پای گفتمی بهشت شد او است : متائل  
 باتش مزود چون نیک نظر کردم دیدم که برج است که صورت همیشه عین عری  
 عربی تبدیل بسته در برگ تازی فرو نشسته مر جا و اهل گویان میش رنشم و گفتم قبرا  
 حرت در از بکن که سخن کوتاه کردم و فطی را از نهول قیامت بر آوردم باز گفتم  
 رفیقان رگفتم شکر گویند که بول روز قیامت سر آمد و بهشت برین بیامی خود از ورود  
 آمد قطعه طریقه کندی بهشت ریحی حور طلعتی غلمان صفت نمود و جلال جلیل را از نیک  
 روان و ولایت داده شد است : تسنیم و کثر و عدل و سبیل را چون باران این سخن  
 شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیش گرفت و چون آیت رحمت  
 بر ایشان نازل شد و سخت و درین آویخت و خزان شکر در سر آمدیم فرود رفتیم

معنی عجیب و صورت غریب است  
 مگر آنکه نگذشت که در نشان آفتاب  
 در نشان شدنی الحال چنان فریاد  
 و اقیامت بر آوردم که تمامت کار  
 دوران بر سید مذکور بود این صیغه  
 عظیم هم سید مذکور گفتم ای فاطمان  
 نهینید که آفتاب از مغرب بر آید و  
 برگنا بان رفته استغفار می گفتم  
 ازین سخن فاطمه عجیب و دلورده  
 غویب در ایشان افتاد و یکبار خود  
 را از پشت زمین انداختند و مادام  
 می ناییدند و روی مذلت بر خاک می  
 ناییدند و پیاپی در آن قریب آفتاب  
 میگرستند و میگرفتند پس از ساخته  
 بادی از پیش رو بر غایت و آفتاب  
 است ماست تقرب است گفتم و او ایام  
 و او مصیبتا که قیامت کبری و در  
 رسید و آنچه حضرت رسول صلی الله  
 علیه و سلم فرموده که آفتاب در روز  
 قیامت معادل یک نیزه بر بالای سر  
 است حدیثی از آفتاب روشن تر است  
 و اینک پروردگار طائفه بیوش شد  
 و طائفه بیوش آمدند با جار جاها  
 ک کردیم در بر خاک ریختیم و باجبار  
 و آرزو استغفار کردیم و خاک مسکت  
 بر پانگان مذلت میرفتیم مگر که  
 از عالم غیب بیوش چشم گفت که  
 جبریا آنچه آیت رحمت و سلامت است  
 : علامات قیامت لا یرم قومی چند  
 پیش رفتیم آفتاب رونی دیدم بر  
 پشت باد پائی نشسته و بند رخ  
 فرو گشت قطعه آفتاب نشسته بر  
 بر سر که بر روی آفتاب سجود پای  
 گفتمی بهشت شد او است : متائل  
 باتش مزود چون نیک نظر کردم  
 دیدم که برج است که صورت همیشه  
 عین عری عربی تبدیل بسته در برگ  
 تازی فرو نشسته مر جا و اهل گویان  
 میش رنشم و گفتم قبرا حرت در از  
 بکن که سخن کوتاه کردم و فطی  
 را از نهول قیامت بر آوردم باز  
 گفتم رفیقان رگفتم شکر گویند که  
 بول روز قیامت سر آمد و بهشت  
 برین بیامی خود از ورود آمد قطعه  
 طریقه کندی بهشت ریحی حور طلعتی  
 غلمان صفت نمود و جلال جلیل را  
 از نیک روان و ولایت داده شد است  
 : تسنیم و کثر و عدل و سبیل را چون  
 باران این سخن شنیدند خواستند  
 که بهشت را استقبال کنند بهشت  
 پیش گرفت و چون آیت رحمت بر  
 ایشان نازل شد و سخت و درین  
 آویخت و خزان شکر در سر آمدیم  
 فرود رفتیم

چند انم بوسه زد که بیش بر خون شد و طبرزدوش طبر چون آنگاه تنگ شو باره کرد و سخنان  
 شیرین گفتن آنها ترک بیجا مقصودت ازین سیاحت چه بود گفتند ویدار تو قطعه ببرد  
 نگارن چون تو و بلند - هزارم بیع منظور از سیاحت چه کرد و در وطن مقصود حاصل چه بود  
 بیوده گویم ترک راحت - پیش تکلم التوجه احمد سعادت بشیر از اتفاق افتاد و از دو  
 بشت را در بشت اقامت کردم یعنی فضل بیع را با دهن بیع بسر بردم قطعه است  
 گو تا آنگاه از آن خواهی پیست نام - آنکه از خوانی بر پیش نام و گردی بشت - گاه صبح گونی  
 و گرد و گاه آفتاب - گاه خور و گاه طوبی گاه غلمان گاه بشت - رشک نگار - و  
 کت نام نایش گونی عیان - آفتاب عالم را را گذاری نام شست - روز خورشید  
 چون جابان گونی چسراغ - کعبه مقصود را چون غافلان خوانی گفتند که حد کن گز  
 رشک نامش را از خود پنهان کنی - در نه در خود نام او خود کردن همان زشت است  
 زشت - بوج هستی ساده کن از نقش خویش و نقش عیس - تا بلج ساده نام بود  
 جوانی نوشت اندر آب تیره هرگز هیچ کس نقشه نبرد بر زمین شور - هرگز بر کس  
 نمنه نکشت حکایت کی از اسپران که نامش بزودن غلات سیرت دره دینا  
 و منافی پرده پوشی که صفت خاصه ایشان است چه بختل که نامش گفتی سو توفی  
 بغیت شود و غیبت مودی کبیر یابی که صفت خاص کبیر است بگردد آنکه تا که  
 خود را از دیگر برتری نماید در مقام غیبت دی بر نیاید و این است که  
 نمنه را که بقتضای طبیعت باشد از هر گناهی برتر نماید و اندر قطعه ای تل  
 تو چو عالمی صفت خویش ندانی - بیوده سخن از صفت خویر چه بر نی - بر عیب تو چون  
 پرده پوشید خداوند - ظلم است اگر رده مردم در برانی - جوهر صفتی که زاده طبع  
 جبر است و نیزه نقش انسانی باشد اگر همه خیر محض باشد شتر صفت است و از خیر تمام  
 نخل را با وجود و تواضع را با کبر و همان هر یک از خصائل رسته را با زواجل  
 نامرینه تفاوت نیست قطعه ای تشریح را زنی میدان که زنی گانه کرد و استین  
 بر چه زاهد زاده بود - خواه باشد بیخ و خوان حسن - بلکه بر چه از محققان

نگارن حکیم قانی  
 در این کتاب  
 از کتب نفیسه  
 است  
 در کتابخانه  
 مجلس شورای  
 اسلامی  
 تهران  
 شماره ثبت  
 ۱۳۵۴۸۴۸۴



فرموده اند که کبر طبیعی از لواضع طبع بهتر است زیرا که آن کبریت بزرگ و این کبری  
 در لباس نفاق و نیزنگ قطعه هر صفت کونز طبع سے میزاید - مشه محسن است  
 اگر چه خیر بود - کعبه را اگر مشرف ذات بگل است - چه فضیلت و را بدیر بود و اینهمه  
 تحقیق که در خستمال حکایت آوردیم بهت آن بود که جاهل را بر عالم مجال اعتبار  
 نماید و تشریح و تفریح بر افعال و اعمال و اینها را در میان زمانه که جسم را  
 زبان لطن و لحن مستکران کشایند و گفتار و فحاشی را غیبت فرمایند که فعل  
 بزرگان منوط بر حکمت است و آنچه گویند و کنند از عالم امر است - از عالم خلق  
 چنانچه حضرت حق سبحانه تعالی فرماید زمانه نیست از دور نیست و لکن اندر زنی و هو فرمایند  
 و ما یصل عن النومی ان هو الا و حی یوحی قطعه از لغای بگوش تا و امان - تا بکے امی  
 حمل نمی - بار حکمت که شیر زنگشده - خیره تا کے بگوش نمل نمی - فی الجملة امیر را عادت  
 آن بود که پیوسته نام درویشان تقلید ببرد و با ایشان از روی استخوان  
 پیوند کردی و هر کجا سرع و رویشی گرفتنی بجهت مشا بهه کرامات و تعلیم او را و اذکا  
 پیش رفتی مگر دستهای از دوستان برسم طبیعت و مزاج بدو گفته بود که حسب  
 روزگار است که پروردگار درویش است و بر آورد و ایشان فاعله درین آوان  
 که چنان در کج خلوت معتم است که پسنداری ستقیم است قطعه مسج بیرون بخا از خلوت  
 گوئی او را بجاگ و دخته اند - در تمامی سحر و سحر است - معلق بر دانه و ارسوخته  
 اند - تا بر هم امیران هنر را بجد گرفت و آن مزاج را مقدمه بخاخ و است طبیعت  
 را بر معنای طبیعت من و طرائف را بر شرافت بخت خویش حمل کرده و متع شنیده بود  
 که چنانچه مقناطیس آهن را اجازت است مطلوب کشده طابست قضا - اردو زیکه من یا  
 یا - ان از جمل باران در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از دور در آمدند از کوه  
 تکریش کردیم و مراشم و مراتب تعلیم و تربی بجای آوردیم و غالباً برسم تقلدان  
 که چون میت سعادت صاحبلی استماع کنند بجهت استخوان مظهر آلتی چند بنماطر  
 گذراندند و اندیش چندان فرادرد دل گیرند و با خود گویند اگر فلان از آنچه

عشقان  
 محسن  
 کبر  
 نفاق  
 نیزنگ  
 قطعه  
 طبع  
 میزاید  
 مشه  
 محسن  
 است  
 اگر  
 چه  
 خیر  
 بود  
 کعبه  
 را  
 اگر  
 مشرف  
 ذات  
 بگل  
 است  
 چه  
 فضیلت  
 و  
 را  
 بدیر  
 بود  
 و  
 اینهمه  
 تحقیق  
 که  
 در  
 خستمال  
 حکایت  
 آوردیم  
 بهت  
 آن  
 بود  
 که  
 جاهل  
 را  
 بر  
 عالم  
 مجال  
 اعتبار  
 نماید  
 و  
 تفریح  
 و  
 تفریح  
 بر  
 افعال  
 و  
 اعمال  
 و  
 اینها  
 را  
 در  
 میان  
 زمانه  
 که  
 جسم  
 را  
 زبان  
 لطن  
 و  
 لحن  
 مستکران  
 کشایند  
 و  
 گفتار  
 و  
 فحاشی  
 را  
 غیبت  
 فرمایند  
 که  
 فعل  
 بزرگان  
 منوط  
 بر  
 حکمت  
 است  
 و  
 آنچه  
 گویند  
 و  
 کنند  
 از  
 عالم  
 امر  
 است  
 -  
 از  
 عالم  
 خلق  
 چنانچه  
 حضرت  
 حق  
 سبحانه  
 تعالی  
 فرماید  
 زمانه  
 نیست  
 از  
 دور  
 نیست  
 و  
 لکن  
 اندر  
 زنی  
 و  
 هو  
 فرمایند  
 و  
 ما  
 یصل  
 عن  
 النومی  
 ان  
 هو  
 الا  
 و  
 حی  
 یوحی  
 قطعه  
 از  
 لغای  
 بگوش  
 تا  
 و  
 امان  
 -  
 تا  
 بکے  
 امی  
 حمل  
 نمی  
 -  
 بار  
 حکمت  
 که  
 شیر  
 زنگشده  
 -  
 خیره  
 تا  
 کے  
 بگوش  
 نمل  
 نمی  
 -  
 فی  
 الجملة  
 امیر  
 را  
 عادت  
 آن  
 بود  
 که  
 پیوسته  
 نام  
 درویشان  
 تقلید  
 ببرد  
 و  
 با  
 ایشان  
 از  
 روی  
 استخوان  
 پیوند  
 کردی  
 و  
 هر  
 کجا  
 سرع  
 و  
 رویشی  
 گرفتنی  
 بجهت  
 مشا  
 بهه  
 کرامات  
 و  
 تعلیم  
 او  
 را  
 و  
 اذکا  
 پیش  
 رفتی  
 مگر  
 دستهای  
 از  
 دوستان  
 برسم  
 طبیعت  
 و  
 مزاج  
 بدو  
 گفته  
 بود  
 که  
 حسب  
 روزگار  
 است  
 که  
 پروردگار  
 درویش  
 است  
 و  
 بر  
 آورد  
 و  
 ایشان  
 فاعله  
 درین  
 آوان  
 که  
 چنان  
 در  
 کج  
 خلوت  
 معتم  
 است  
 که  
 پسنداری  
 ستقیم  
 است  
 قطعه  
 مسج  
 بیرون  
 بخا  
 از  
 خلوت  
 گوئی  
 او  
 را  
 بجاگ  
 و  
 دخته  
 اند  
 -  
 در  
 تمامی  
 سحر  
 و  
 سحر  
 است  
 -  
 معلق  
 بر  
 دانه  
 و  
 ارسوخته  
 اند  
 -  
 تا  
 بر  
 هم  
 امیران  
 هنر  
 را  
 بجد  
 گرفت  
 و  
 آن  
 مزاج  
 را  
 مقدمه  
 بخاخ  
 و  
 است  
 طبیعت  
 را  
 بر  
 معنای  
 طبیعت  
 من  
 و  
 طرائف  
 را  
 بر  
 شرافت  
 بخت  
 خویش  
 حمل  
 کرده  
 و  
 متع  
 شنیده  
 بود  
 که  
 چنانچه  
 مقناطیس  
 آهن  
 را  
 اجازت  
 است  
 مطلوب  
 کشده  
 طابست  
 قضا  
 -  
 اردو  
 زیکه  
 من  
 یا  
 یا  
 -  
 ان  
 از  
 جمل  
 باران  
 در  
 بسته  
 بودیم  
 و  
 در  
 حجره  
 نشسته  
 امیر  
 از  
 دور  
 در  
 آمدند  
 از  
 کوه  
 تکریش  
 کردیم  
 و  
 مراشم  
 و  
 مراتب  
 تعلیم  
 و  
 تربی  
 بجای  
 آوردیم  
 و  
 غالباً  
 برسم  
 تقلدان  
 که  
 چون  
 میت  
 سعادت  
 صاحبلی  
 استماع  
 کنند  
 بجهت  
 استخوان  
 مظهر  
 آلتی  
 چند  
 بنماطر  
 گذراندند  
 و  
 اندیش  
 چندان  
 فرادرد  
 دل  
 گیرند  
 و  
 با  
 خود  
 گویند  
 اگر  
 فلان  
 از  
 آنچه

در خمیر ماست نبرد هر چه وقت والا کاؤست امیر اندیش چند کرد و خطره چند بخاطر  
 آورده بود با خود گفت بود که اگر عیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر  
 و هر چه که در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر ایسانا  
 منی گفته منی آن پر سیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامت  
 اتفاق افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من همانا ازین منی  
 غافل بودم که امیر ازین توقع کرامات وارد والا امیر را از وقت  
 خاطر بر آوردی و چند ان حرکات نکو بید کردی که مجال این خیال  
 سازد و مرا از اهل حال نداند قطعه مقلد خویش را عمری کند مانت - گوا  
 از اهل بیابیند کرامات - ز اول کرد را بودی بصیرت - ز صورت  
 یافتی حج سهرت - نگردی روز و شب چون مرفک کور - اقامت بر لب  
 سر چشمه لوز - آنقص امیر چندان نشست که یاران بر خاستند آنگاه بگام  
 دل غلوتی پسر کرد و از هر درسی سخن مسر کرد و نشست بر سم لجا بت در  
 لباس حاجت پر سید بیبا از پیر شیرازی که سر حلقه خاموش و امانند  
 و مقصد خرقه پوشانیش خوانند چه کرامت دیدی و چه خوش عادت  
 شنیدی گفتی رفیق جزا ناسبت کرامت فریدم و جزا دیت عارف  
 مادتی نشنیدم و غالباً ورین زمان بلکه هر عصری از اعصار کرامت از وجود  
 انسان کامل دیدن ازین برتر بنا شد و همانا ناظرین بدین معنیست  
 آنچه علی علیه السلام فرماید: و ایک فیک و ما تبصره و و ایک منک  
 اشتر قطعه و ترجمه آنک جرم نقیل - فیک القوی العالم الاکبر - و انت الکنایه  
 القوی - با حرفه یطر الضم قطعه و لا چه پیروزه برتر ازین که هر دو جهان بود چون یک نشست  
 استخوان پنهان - امانتی که نیارد ملک بروش ساود - بروش می بند انسان  
 و یکفرد آسان - چون این سخنان گفتی بر آن نشست که جیبا حسرت انسانی که موعوم زجر  
 وارد و عارف عادت دیدی گفتی امی امیر طالیان راه بود عارف سعادت جویند

کتاب حکیم قانون  
 در بیان کرامات و معجزات  
 امیران و اولیای حق  
 و در بیان کرامات  
 امیران و اولیای حق  
 و در بیان کرامات  
 امیران و اولیای حق

مخوابن فادات و بارقه سعادت کنایه از بجلی نظر بر است که چون طالب صادق بود  
آن بجلی لذت از زذائل و بجلی بفضائل دریا بد عنوان عنایت و خود پرستی بصورت نیک  
هستی که معناد مولود قبل ان متواتر است تا بد دور بیال سالک در غوقاب فنا پاک شود  
و نهایت ارکان طبیعت که عبارت از وهم خیال و حس و حرم و کبر و آزاد و آرزو  
و سایر آثار است هستی و علامات خود پرستی است در ان غوقاب باطل زائل گردد و در  
قطعه وهم خیال و حس و حرم و کبر دیگر زلزله زائل شود ای موراها نیست عجب که جو رسوله  
حق بر زبر عرش زنی با رگاہ - راه دو گام است یکی بر خودی - گام دیگر بر حرم خاص شاه  
چون سخن عرب بخار رسید امیر ستیزه را دامن بر کتف زد و گفت ای حبیب بنابر آنچه تو گویی سجزات  
انبیاء و کرامت اولیا را دامن نیست گفتم آری سجزه کرامت است بخت ازام منافقان است که  
انکار و ارنه موافقان که اقرار آید در کدام حدیث و با وید یا شنیده باشی که علی علیه السلام از  
حضرت رسول بهم امتحان طالب اعجاز شود یا عباد آبا بعد از بانث بدین نوع کلمات باز گردد  
قطعه دلا بگوی طریقت گرت گزار افتد سباده انکو کنی امتحان اهل طریق - گوچه فاند چینه  
بجز سیه روی - چو سیم قلب کند امتحان تا هر پیش - دلانک بزرگان دین بشود محکم باشد که حیا  
نقد وجود ابرار و اثر را نشانند کسی که آنانرا امتحان کند چنانست که سیم قلب محکم با آزمایین  
کند و پیمان شنیده با کرد و زعی علی بر لبایم ایستاده بود که جا بلی بر سیم محکم و سخن گفت یا علی اگر است  
گویی که خدا حافظ است خود را از بام در آندا از آنجا ب فرمود که ای احمد خداوند بندگان امتحان  
فرماید نه بندگان خداوند قطعه کسی که آتش سوزنده را شناخت و دست - بدست اگر گذشت امتحان  
بسوزد دست - چو امتحان کنی ای پیغمبر خدای را که آشکار و نهان بود و باز باشد دست - الحاصل چون  
امیر این امتحان استماع کرد و ملاحت آقا زبهار و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیب موجب سینه امره  
لحاجت من در نیاب آنست که وقتی با یک از صاحبان ارادت بستم و مدتی مدبر با او بستم و چند بار  
از مصلیات خبر دادم هر رشتہ تقلیدش در کف نیافتم روی بتافتم گفتم ای رفیق از باب طریق تیرت  
دارند که هر چه در صورت خویش ببیند و جز این فرق نیست که آینه نظر صورت ظاهر است و با کمان  
صورت باطن و محتمل است که سائک کتابت با سلوک مورد تعاش خود را آینه خیال پر نشانده

مخوابن فادات و بارقه سعادت کنایه از بجلی نظر بر است که چون طالب صادق بود  
آن بجلی لذت از زذائل و بجلی بفضائل دریا بد عنوان عنایت و خود پرستی بصورت نیک  
هستی که معناد مولود قبل ان متواتر است تا بد دور بیال سالک در غوقاب فنا پاک شود  
و نهایت ارکان طبیعت که عبارت از وهم خیال و حس و حرم و کبر و آزاد و آرزو  
و سایر آثار است هستی و علامات خود پرستی است در ان غوقاب باطل زائل گردد و در  
قطعه وهم خیال و حس و حرم و کبر دیگر زلزله زائل شود ای موراها نیست عجب که جو رسوله  
حق بر زبر عرش زنی با رگاہ - راه دو گام است یکی بر خودی - گام دیگر بر حرم خاص شاه  
چون سخن عرب بخار رسید امیر ستیزه را دامن بر کتف زد و گفت ای حبیب بنابر آنچه تو گویی سجزات  
انبیاء و کرامت اولیا را دامن نیست گفتم آری سجزه کرامت است بخت ازام منافقان است که  
انکار و ارنه موافقان که اقرار آید در کدام حدیث و با وید یا شنیده باشی که علی علیه السلام از  
حضرت رسول بهم امتحان طالب اعجاز شود یا عباد آبا بعد از بانث بدین نوع کلمات باز گردد  
قطعه دلا بگوی طریقت گرت گزار افتد سباده انکو کنی امتحان اهل طریق - گوچه فاند چینه  
بجز سیه روی - چو سیم قلب کند امتحان تا هر پیش - دلانک بزرگان دین بشود محکم باشد که حیا  
نقد وجود ابرار و اثر را نشانند کسی که آنانرا امتحان کند چنانست که سیم قلب محکم با آزمایین  
کند و پیمان شنیده با کرد و زعی علی بر لبایم ایستاده بود که جا بلی بر سیم محکم و سخن گفت یا علی اگر است  
گویی که خدا حافظ است خود را از بام در آندا از آنجا ب فرمود که ای احمد خداوند بندگان امتحان  
فرماید نه بندگان خداوند قطعه کسی که آتش سوزنده را شناخت و دست - بدست اگر گذشت امتحان  
بسوزد دست - چو امتحان کنی ای پیغمبر خدای را که آشکار و نهان بود و باز باشد دست - الحاصل چون  
امیر این امتحان استماع کرد و ملاحت آقا زبهار و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیب موجب سینه امره  
لحاجت من در نیاب آنست که وقتی با یک از صاحبان ارادت بستم و مدتی مدبر با او بستم و چند بار  
از مصلیات خبر دادم هر رشتہ تقلیدش در کف نیافتم روی بتافتم گفتم ای رفیق از باب طریق تیرت  
دارند که هر چه در صورت خویش ببیند و جز این فرق نیست که آینه نظر صورت ظاهر است و با کمان  
صورت باطن و محتمل است که سائک کتابت با سلوک مورد تعاش خود را آینه خیال پر نشانده

کند و بسبب فتور اعتقاد و تصور اعتقاد نسبت آن نقائص به پرده بر چنانکه آورده اند که سفی بر ای نسبت  
 آینه و در بر زمین افتاده برداشت و در آن نگاه کرد و عکس خود را در آینه دیدن محالی آینه را بوسیده  
 بر زمین گذاشت و گفت عوام فرمایند ما شتم که این ازان شناست قطعه از باب فقر آینه در دست حق  
 آینه که شک برود هر آینه - نمت چرا بر آینه بند ز ابلهی - زشتی که عکس خود نگردد اندر آینه چون نوع  
 جواب تلخ شدن بگم الحق هر چه بخیزد سازد کرد و در شنیدن آغاز سناد که ای فلان اگر کسی بیک نظر  
 التفات خاک رازر کند و شک را گوهر با دام که تقلید از باب ظاهر کند را بر روی اعتقاد نیست گفتم ای  
 رفیق چون ترا نسبت با سباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را در دوسر سید می دانند  
 کرامات و خوارق عادات چشم داری و اینهمی بنایت نامستول است که کسی که ارادت داشته باشد  
 و از دیگر کرامت خواهد این مثل بدان ماند که اسیر کرد او در غایت عرق غایت بعبید خادمت  
 که محروم بود پیش خواست مصوت حال خویش باز نمود که عالی مدتی است که در و خود بتم شدنی یافت  
 شب به شب شبیر بتم در خروج است و آتش شوم در جوش قطعه بیکه هر قطعه خواججه در انجم - سر گذشت  
 در میان آزار - چون زره رفته رفته خواهد شد - گز آهین بیا کنم شلوار - هار  
 اکنون چه کاری خوش است که شکری دلکش از غزالان سخن گو که صورت بشیر دارند  
 و صباحت قر بچنگ آمدی و با من آشنا کنی تا هر شب ماهی سیم در بر که سیش آشنا کند  
 و هر زمان که آتش شوم شد در شود در بوبه سیاب و کوزه سیم نائین قطره آبی نشانم و  
 شله آتشی نشانم قطعه کیت این شیخ ستم که قدش یک وجب است - لکن از حجب رنگ  
 رانا در سیاب - قد علم سازد و بر نیز و بیدار شود - اندر آنم که خلائق همه هستند خواب  
 مردم از چاه بی آب بیان آرند - این زبالا همه در چاه فرو ریزد آب - آلفه  
 چون خادم لذت شبن و شوتت خواججه سیر است که تا چه حد است که اگر نخه این  
 کند وی رانا نوشیهای سخت پیش آید عالی برفت و پس از بستن بیار ترالی  
 که از رنگار پیر تر بود و هانش از روزگار پیری دلگیر تر بیاورد و امیر زود تر شش کرد که  
 این چه تخته بدیست که آرد و می گردد این ولایت قحط نلام امر و بود و گفت ای خواججه  
 نلام را چه کنی گفت تا بدانش فرود برم و بگردانش بانمی گفتم گفت ای امیر نه بدان عجزه

مختار حکیم خان  
 در بیان عبادت  
 و کرامات  
 و خوارق عادات  
 و شوم  
 و آتش شوم  
 و کوزه سیم  
 و قطره آبی  
 و تخته بدیست  
 و تا بدانش  
 فرود برم  
 و بگردانش  
 بانمی گفتم  
 ای امیر نه  
 بدان عجزه

فرود بردن جان من با زنی کن قطعه خوابه گفت ز اهل نقاب هم ، ایک متناقض تر بود  
 زمان تبلیغ شد و لم و مشا ز که نه بیتم ز اهل دل اعجازه گفتیم این حرفه نیک ما نفرست  
 حرف ما نفرست به منفر است ، مگر در شوره زار میکاری ، حاصل از بستان غم دار  
 قطعه ولا تر پیرد اهل ریائی ، ز اهل دل چه میخوایی گرامت ، هر ان نقیان که در  
 سالوس دیدی ، هم از سالوسیان بستان خواست ، مده و اما ان شرح از گفت که این  
 راه ، ره بی دور است لیکن با سلامت ، ره بی نزدیک خوابی فقر بگزین ، ولی هر گاه  
 بی صیلاست ، و مگر ای خوابی اگر پیر و ارباب سلوک ، بر خیز و بدر پرده سالوس کله  
 روس ، سالوس گویی از پله ناموس و لیکن ، سالوس تو آخر بدر و پرده ناموس  
 یا دامن سالوس بر شان مده از دوست با سر سمدان قاضی و وزن کوس ،  
 آبی چه روی جانب آتش ، در طالب فقر چه روی از پی سالوس ، حکایت  
 زنی را حکایت کنذ که طلعه از طینت و انا ستر داشت دسری از بخت نادان  
 خرم تر ایک چون صبح عید خسته و این یک چون قلا و ما دند بر جسته قطعه گل هناد است  
 بسر کاین رخ گلگون نیست ، سر و گرفته بیک کاین قدموزون نیست کونذالوند دوست  
 هر ان وزویده ، زیر شلوار سنان کرده که این کون نیست قصار از زنی سر زوید  
 خانه پیر کرد و با زنی از همسایگان از هر دوری سخنی سر کرد و اتفاقا کی از حرفی  
 که با دمسالمتی قدیم داشت در آنحال سخنانی در آمده زن را دید که سر پیر  
 فرود برده و شلوار سی از قصب شرح در پا کرده گفتی اختلاط سپیدی برین و سر  
 قصب اختلاط برنت بادوشاب یا حقیق با لولو خوشاب مرد را تو سن شهوت عنان  
 هم از قبضه اقتدار بر بوده از پشت زن کاری در پیش گرفت زن چون کسی که یکیش  
 در شلوار افتد مصرعی که در سرش ریخ و در او اسطراب و حبش آغاز ساد و بر  
 عادت خرچنگ که گاه سر گر میان در آورد و گاه از گر میان بر آورد در روزن  
 در یچه آمد و شد نمودی و با آنحال با زن هسایه گرم سخن بودی چون زن هسایه  
 مشاهده کردی را گفت چرا می چنینی گفت ای خوابی حکیم دل تشکر و با بخت خود پر

کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تبریز  
 شماره ثبت  
 ۱۳۸۴  
 شماره قفسه  
 ۱۳۸۴

قطعه ای بسا کس کز برون باشد جو سبب خوش عیار و زور و نماند سیم قلب سحر  
 عشق است + هر زمان از روی سانس دریا از تو خلق + مسجود در دست و زبان  
 در کام او در جنبش است + چون کسی گوید بدو کافر چه گوئی زیر لب + این چه ذکر  
 جانفزا و دین پروردگش است + چشمگان فخر سازد پس بصدخج و دلال مسر  
 بجایا ذکر یعنی دم مزین و روی خوش است حکایت زنی در مجمع و دست تیز  
 و از طفل در کنارش نشسته بود اشتباه را اخطا بود بر سر وی زو کو دوک نگاه می کرد  
 و گفت ای مادر دست نشین تا دیگر کسی را زنی قطعه خواجگ بے جرم چون کنسید  
 کاری که از تو باشد پیشانی + هر دم از بیم طعمه مردم + بفلک بندوش ز نادانی  
 حکایت تو انگری سحر کرد و چهار کس در حضور داشت اول زنی چون گل شکفته  
 و دوم دختر بے چون و در نشسته سوم غلامی قفسه نام چهارم کنیز می عشر فاقم و این چهار  
 در یک خانه بود و در یک حجره نمودندی قصه راستی آتش شہوت غلام زبانه کشید  
 و یک طمش در جوش آمد سودای وصال بی بی چنین آغاز نهاد با خود گفت اگر  
 آمیزش من بادی آمیزش قبلی با شطی و جنبش با قرشی و کافر با جور و ظلمت با نور است  
 لیکن اختلاط و موصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بے خار و بل بے خار  
 و بوش بے نیش باشد و حکیمان گفته اند که درین عالم هیچ خیر بے شر و نفس بے  
 عز نیست قطعه بے ماست با عدم مخلوط + لذت ماست با عدم مربوط + سوگ بے  
 سوز و عیش بے غم نیست گنج بے مار و شہد بے شم نیست + بلکه جمیع برانند که درین دنیا  
 خیر محض تصور نباشد و شر محض نیز در وقت خیر است و در وقت دیگر شر است  
 و بالعکس با چیز بے خیر است نسبت بکے و شر است نسبت بکے بہر تقدیر لطف و مہر  
 با ہم مخلوط و زہر و فاد زہر با ہم مربوط جز خداوند و ملاکے را بر حقیقت خیر و شر  
 اطلاع نیست چنانکہ خود در قرآن عزیز فرموده است عے آن تکرہوا شئیاً و ہو خیر کم  
 و عے آن تکرہوا شئیاً و ہو شر کم قطعه زخیر و شر جهان نیست بچکس آگاہ + مگر کسی کہ بود  
 پروردگار پروردہ غیب + بسا ورا کہ تراش ہم عشق دانے در دو + بسا ہنسر کہ توان

عشق و غیرت  
 در این قطعه  
 از کلام  
 حضرت  
 علی  
 رضی  
 اللہ  
 عنہ



بچو فخر دانی عیب + فی الجمله با خود گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده نخندم بگویم  
 اگر بچے مرا بخود خواند فخر المطلب و اگر خشم را از معذرت آورد دم که در خوابم  
 بودم و اگر سکوت کند مگر گنم تا کی ازان دو اتفاق افتد لاجرم بغیر خواب بکشد  
 و خواب آلوده گفت بی بی بر خیزم یا نه خواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی  
 گفت خاکت بر سره که گوئی و بر بنیزی دختر میدار بود و بداشت که معلوم است غلام گوهر بنفیه را  
 بر گوهر سلفه ترجیح ندهد و گل زمرده را بر غنچه شگفته تقضیل ننهد کینه ای کشید که آخر ما هم فدائی دادیم  
 قطعه ای بر آورد و در قبول گفت وین - مرزا و ادست یزدان اختیاره زمین دو هر یک  
 که بگزینی بلیغ + بختت اسباب آن پروردگار - آلفصه در میان مادر و دختر نیز ان  
 عدل نهاد و داد و حصول نعمت چندین ساله بداد قطعه و سیاه از غلام کز خیزه +  
 نعمت خواهر را اندر د پاس - بر کند عفتش چون سبیل + برود کشت عفتش چون  
 داس - آلفصه پس از هفت که غلام بان و دتن مانوس بشد و کینه بجای  
 مایوس گشت روزی از غایت شہوت دست در دامن غلام زد که سپرا از  
 عقوبت غذا نیز بنیزی و با محارم خواهر خویش در آمیزی اگر تا چار شفت غالت  
 و نفس بیخه معاشرت و معاشرت زنان را طالب من اولی ترم چه هر دو از دنا  
 بیشتر و در یک خانه چاره بکش قطعه ای که حویلی همی سلامت خویش + باش  
 از قدر خویش آگاه + کادین شرط عافیت آنست + که در اند خویش نگاه  
 بمن خود جو که عین بخرد است گر گدا همسان رود با دشاہ بیچ دیدی هم آشنیان  
 گردو - شاہباز سپید و زاع مسیاه + بندک پاس خواهر دایره ترس + زانکه روزی  
 بگیرد و گناه + کاخرش مشیر پوسین برود - گر چه گرگ آشتی کند رو باه + با آری  
 چون کینه سخن بر بخار ساید غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن از اینجا که حرص مال  
 مرا از فکر مال باز داشته تبرک سلامت تن داده ام و بافتی رند است و استماع  
 ملاست دل سادہ چه مرا با محارم خواهر عفت معاشرت نه همان شہوت معاشرت  
 بکوتایشان بند از کینه سیم نکشود و زیم مذا بشان در کینه سیم نرخیتم و تا هر یک

این  
 جمله  
 بی  
 بی  
 است  
 در  
 این  
 کتاب  
 مذکور  
 است

بیت ششاز ز پخته ام نزار و حبه چند فقره قام در پایشان نشاندیم و این مثل  
 سو او نوزست که هر که سودا خرخراد زبان اول بر ارض شود قطعه بسا بخیل تو انگر کوه  
 بجز زگره ز نذر حرمی گدایان شهر بکبیه و ولی ز کبیه نذر بگذرد و در آن هنگام که حرم  
 شود و در پیشش کند گلا پیله اکنون تو نیز اگر طالب این معالجه آن مبلغ تسلیم کن  
 و آن تسعین خواهش در هم کش که اگر روزی هشتاد و حیل کنی و هفتاد و سیله انگیزی  
 این ماهی شش نینتد و اگر فی انش هزار پنجا بگیرد و پانصد حله نشینی و سه سال  
 تمام در آن حاج این حاجت ابرام و حاجت کنی و حصول این مقصود بر ابرام  
 از خدا خواهد عشرت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیت دینار در دستم  
 برشت گدای می و بر پشت خسی این کار از پیش بزود قطعه این چهره کت از گند  
 سیاه است آن که با چشم شونی - کان سیم سپید خواهدت داد و کفاره آن  
 سیاه روی - با هر چون کینزک موجب محرومی معلوم کرد و در فاته خواج بنیاد و زود  
 نماند تا نوزده دینار فراهم آورد و در غلوت نوزده غلام رفته آن مبلغ تسلیم  
 کرد انما پس کرد که پیش ازین مقدورم نشد غلام چون سیم سپید و عجز سیاه و بدوی  
 بکار گرفت و از آنجا که کینزک بدست مدید از حرکت فرقت سوخته بود و آن زود را بر  
 سرقت انداخته باشوق تمام متوجه کار غلام بود که مسافر است بی میلی از چنانکه باید  
 بین سبب هر لحظه دست فراموش غلام سپرد و اندر آن روزی در حوال خزان  
 دی معین میکرد تا آنکه آن غلام بدست افتاد و در آن گفت چرا اینست نزار  
 تپیزی گفت این دور در گردن یک دینار که کم در دهان تو گذاشته ام  
 بیچاره کینزک است کثیر و نیکان غلام را با ریشی تمام در میزبان شست بسنجید و  
 از سیاه بختی خود بر بنید انجا پشمه گریان و در آن بریان نماند که خدا روز فقر را چون  
 رویم سیاه بند و حالت اندکس را چون عالم تباه که از بنویز یک دینار ازین  
 دو سو بر شد رنگ و این دو نیت گران شک محروم با ندم قطعه بسا سپید و  
 قاهر که شک بگذارد و در آن زمان که در می از منگله گزار داد همیشه آه شد

عقل و دین و دنیا  
 در آن زمان  
 بیچاره کینزک  
 در آن زمان  
 بیچاره کینزک

کشند و در روز سوم بخت تا کند بزرگ و سیم ساز و بزرگ گناه حکایت مخدوم اجتناب  
 ملک اشعرا عند لیب که ختم فصاحت بنام است و ملک رباعیت بکلام او خلقتی دارد  
 که خلافت وی را در هر نفسی استحقاق لاین است و با کتاب مرسوم در آداب یا هزار گونه  
 عایق شایق نامش چون شامش محمود است و بختش چون خصامتش مسودنی الحمد و در  
 پیر ما گفت که بر خیزید و گمانه بگذارید که آفتاب مقارن غروب است بدر بر رسم ظرافت  
 فرموده است پس بگرین آفتاب برستم که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پیر اگر حال چنین است  
 چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارید قطعه شباب امی پس که لطافت کنی قیام  
 زان پیش که آفتاب جوانی کند غروب و پیرانه مرفرن در طاعت که اسب پیر دور  
 عرصه و غایت بود لایق رکوب و در تحقیق آن عرفا گفت اند که هر راه طریقت حقیقت است  
 که در جوانی بیوعی از اذکار کانی طبع است کند که حواس ظاهر باطنش از شعور و احساس  
 عاقل و باطل مانند بر بنیاد بیانی روح سجات ظلمانی و نورانی شده آنگاه سالک  
 ناظر اسرار شود و در عالم بخیری از حقیقت هر چیز خبر دارد قطعه حق گفت با همبر روی  
 گفت با انام و خوشتر بود ز مبر پرستش شب قیام و شب چیست روزگار چو است  
 از آنکه هست و موی جوان سپاه و شب تیره و زللام و گرد شب شب شب شب شب  
 زنی به نفس و ملک فنا و تحت بقا گردوت بکام و شاهان شب نند شب خون که از عذ  
 در شب توان گرفت با سانی انتقام و در نه چو شد سپیده دم پیری آشکاره بر نفس  
 پیر نیاری شب امی علامه و حکایت قاجری عرب با تاجری عرب طرح موافقت ریخته  
 بود و چون پیش دلوش با هم آمیخته لکن چند آنکه تاجر تجرد و ذائق کردی که غلت  
 یگانگی است قاجری ذائق مودی که است بیگانگی است قطع خوشامد که منافق  
 در زندن گوید و چه بر تاج و باطن چه شمشیرین است و مثال مرد منافق با حق  
 شب و شب امی منقوش و بار زمین است و با همی موجب ارتباط و اخلاقی تاجر و  
 قاجران بود که تاجر و ختری داشت که خصامت صورتش با خصامت سیرت و کرب  
 و خصامت منظرش با قیامت و تاجر و قطع اسب سازشت خود و زیبا روسه

این سخن را در  
 شرح آداب  
 جوانی  
 در طاعت  
 و سیرت  
 در بیان  
 و سیرت  
 در بیان  
 و سیرت  
 در بیان



شته اند و نفس مخلوق بر لوحه و فایز نوشته به از عبارت بفرستی و او نذر و مزار اشارت بر مری از  
 هر طرف هزار حرف یا بند از هر حرفی هزار حرف از هر طرفی هزار باب خوانند و از هر طرفی  
 هزار کتاب قطعه اشارتی که با برو کشند این خوردند به چشم مردم و انا هزار ریاست  
 نگو که نیست بس عقل و هوش دیوان را نه هر آدمی که بود و بود خوشه و بود آنست  
 نه آخر از رفتار پدر چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندین دفعه شکایت و  
 پیچیده بنیاید غریب است که مسؤل نیاید و ماسول مدافعی فاجر گفت ای باه  
 و دهفته اکنون من نیز باهی تمام است که چاره کار میدانستم و اظهار آن نمی توانم  
 اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار به کنم و انکاره کنم لا جرم در  
 لیلے قاسم با خیلے قاسم که علامت معاصی در نواخی حال شان پیدا بود در کوچ  
 پنهان شد قضا را تا جواز مسجد بخانه میرفت و از غایت بی رحمی زخمی چند در بدنش زد  
 تا جاننش بر آمد اتفاقاً در همان شب دزدی چند بخانه تاجر رفتند دختر جدا نعت  
 برخواست شمیری بر سرش زد از پا در آمد دست بتاراج کشود مدت آنچه در خانه بود  
 بخاروب منب رفتند چون شب سرد و روز به آید تاجر بخانه تاجر رفت تا قانع الالباب  
 مال را صاحب شود و دختر را صاحب یعنی خون الوده در ضمن خانه دید بر داشت  
 و بجز در دختر رفت و صورت نیال معلوم کرد متعارن اینحال همسایگان تاجر را در کوچ  
 بمرح دیده و قالی بش می روح سیرایش و دیدند تا از سر گذشت خبر دهند فاجر را  
 یا شمیر خون آلود در با لپین دختر یافت بریلوش خستند و باز ویش بستند و تمامت آن  
 بر صورت اسخال مجله نوشته شد و به حکم بروند عالم حالی فرمان داد تا او را سنگسار  
 کردند قطعه مرد عذارا سے پسر گری گسست بچه که مقور بود بصورت پیش از آخر از و  
 رسد بدوست گزند به نوش مهرس بدل شود وایش بچای درمان کچک زند  
 بر درد به جاسه سر هم تک نند برایش بچه یک هر یک که اولند یا غیره در نسان  
 او بدی کند باخویش چه از پس یک بدی که کرد بدوست به باشد صد هزار بدو پیش  
 حکایت مستی را شنیدم که نیمه شب در سربازاری ایستاده بود و از رعایت مستی

حکایت مستی را شنیدم که نیمه شب در سربازاری ایستاده بود و از رعایت مستی

سرس چرخ در افتاده بشیاری که با وی لاف صحبت ویاری میزند و بر سر سید  
 از و بر سر سید که چرا سخنانه خویش ز روی گفت ای فلان می بینی که شهر بر گرد من میگردد  
 و در نهامی بر یکا ننگان یکان و رگزار است انتظار دارم تا چون در خانه من پیدا  
 شود بی هیچ زحمتی خود را بخانه دیانم قطعه کامل است راست تمامه نمونگشته  
 کشت می خواهد بی پایی ننماده از سراسر برون به سپرد و کشت می خواهد بیانی ریاضت  
 بود که هر چه بدنی ریاضت کشت می خواهد حکایت سببی را حکایت کشت که بگری  
 خنجر استظری و نیم داشت عنوانی رخ غم فرازش بدانگونه زشت بد که در زنج بر او  
 نمودی کشت بد رخ زشت و دل ساده از دیگر ریوید رمان خلق از و چون زلاخ  
 ویوید آن پیاره را محنت بهتر بود که هر کجا در آینه دیدی عکس خود را گمان سخن دیگر  
 کردی قطعه اس زشت در آینه بین تاکه بدانی بد از دیدن روی تو مردم چه گذشته است  
 بر لوح همین تو گویند تقدیر با کلمت تفسیر آیت اذ بار نوشت است بد نشیندم  
 و بستی داشت که هر روز بنماید او رفتی و در آینه که در آنجا بود لب اختیار نظرش  
 افتادی روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد که این مرد اجنبی کیست  
 که هر گاه بخدمت می رسم مزاحم میشود گفت احمقی است چون تو الا آنکه او اصل ناتهن است  
 و تو فرع کامل قطعه احمق عکس یک جهان خرا به در رخ زشت خود معاینه بین بد گزین  
 باورت نمی افتد بد نیز در خسار خود در آینه بین حکایت بار خدا یا گوئی دل سودا  
 مرا از یوناد و آفریده که وقتی شنیدم لب کلامت من کشوده و مرا بلا قیدی  
 مشم و نشسته بودند کی از دوستان جانے بر آنجا نم و توت داد چون آن سخنان  
 نختی با مقتضای طبیعت بشری بر آن سفرم و باز با خود گفتیم که جیسا آنچه سودا ان گفته اند  
 اگر درست و از زشت ترک گوید اگر در ایشان است و الا ایشان است ترا چه افتاده که  
 بتر کنی و بر طهارت ذیل ایشان گوایان عدل قامت فرمائی قطعه اس  
 دل چو بتر کنی از عیب سودا ان بد بگذار و در آن درود که دارند بپزند چون  
 کس مشکند از خرد و از عیب خود آگاه به شاید پس از آن بر تو در عیب بگیرند

کشت می خواهد بی پایی ننماده از سراسر برون به سپرد و کشت می خواهد بیانی ریاضت بود که هر چه بدنی ریاضت کشت می خواهد حکایت سببی را حکایت کشت که بگری خنجر استظری و نیم داشت عنوانی رخ غم فرازش بدانگونه زشت بد که در زنج بر او نمودی کشت بد رخ زشت و دل ساده از دیگر ریوید رمان خلق از و چون زلاخ ویوید آن پیاره را محنت بهتر بود که هر کجا در آینه دیدی عکس خود را گمان سخن دیگر کردی قطعه اس زشت در آینه بین تاکه بدانی بد از دیدن روی تو مردم چه گذشته است بر لوح همین تو گویند تقدیر با کلمت تفسیر آیت اذ بار نوشت است بد نشیندم و بستی داشت که هر روز بنماید او رفتی و در آینه که در آنجا بود لب اختیار نظرش افتادی روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد که این مرد اجنبی کیست که هر گاه بخدمت می رسم مزاحم میشود گفت احمقی است چون تو الا آنکه او اصل ناتهن است و تو فرع کامل قطعه احمق عکس یک جهان خرا به در رخ زشت خود معاینه بین بد گزین باورت نمی افتد بد نیز در خسار خود در آینه بین حکایت بار خدا یا گوئی دل سودا مرا از یوناد و آفریده که وقتی شنیدم لب کلامت من کشوده و مرا بلا قیدی مشم و نشسته بودند کی از دوستان جانے بر آنجا نم و توت داد چون آن سخنان نختی با مقتضای طبیعت بشری بر آن سفرم و باز با خود گفتیم که جیسا آنچه سودا ان گفته اند اگر درست و از زشت ترک گوید اگر در ایشان است و الا ایشان است ترا چه افتاده که بتر کنی و بر طهارت ذیل ایشان گوایان عدل قامت فرمائی قطعه اس دل چو بتر کنی از عیب سودا ان بد بگذار و در آن درود که دارند بپزند چون کس مشکند از خرد و از عیب خود آگاه به شاید پس از آن بر تو در عیب بگیرند

کتابخانه حکیم خانانی



حکایت منظومه

سالی هر چه میگرفت از غیره	بذل کردی بد بکران سبے خبر
گفت با او کسی که این فن چیست	خود گرفتن کدام و دادن چیست
گفت من شرح مجلس افروزم	خویشان بهر غیرمے سو ز م
هم تو این شیوه جوی قاتانی	تا دل از حسب مال برهانی
ز رودینا چیست در ره پار	کوش تا جان و دل کنی اختیار

حکایت همدین سال باو شاه اسلام در لفظ تاجا تبه عربیست فتح بهرات فرمودن بنده  
 را که یکی از واعیان دولت اویم بالترام رکاب منصور ما مورد داشت و بدو عیلت باقت  
 اوضاع از ملازمت معذورم تا حوالی بسطام که تجاوزم مقدور بود و شوق زیارت پاییزم  
 علت شد اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم پیشایعتم قدم رنج داشت گفت  
 چنینیک بودی که سوکب باو شاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا از محنت سفر راحت حضرت پید  
 شیخست گفتم ای حریف نهیست که این حرف خندان بصلحت دولت گفتی چه باو شاه اسلام  
 خلد الله ملک سالی و پیش نیست که بر سر بلک داری نشسته و اکنون تازه ملک گیری بزجا  
 و هر چند ملک داری نیز منوط بر برای حازم و غرم جازمست لیکن در ملک گیری این هر دو  
 صفت بکار رود و وجود عدلش آشکارتر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندر او  
 و بیرون نرود امشته تا طریقه غرم و غرم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان  
 شباب سلطنت است و اگر حالی ملکات اری نه برو فوق مراد در خاطر بار سوخ کند و ساد  
 و سیرت سلطان خلافت شان و رتبت او ظاهر گردد و بانندک وقتی وقع باو شاه و  
 نظر مردم کم شود و وقتها خارجیان زیاد گردد و لاجرم دوستان ملاست مانند و دشمنان  
 سلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت و راست  
 که ترک غرم نگویند و خلافت خرم بخونید چه حکیمان گفته اند قطعه خرم آینه صواب و خطا  
 صورت هر عمل و رو بینی با اندر آینه کن تخت نگاه بنما که بدرایه تنگ نگزنی در  
 و غالباً حکم ملت و دولت را درین باب اختلاف نباشد زیرا که محال گیر گیر اند

سالی هر چه میگرفت از غیره  
 خود گرفتن کدام و دادن چیست  
 خویشان بهر غیرمے سو ز م

تاجا تبه عربیست  
 فتح بهرات فرمودن بنده  
 را که یکی از واعیان دولت اویم  
 بالترام رکاب منصور ما مورد داشت  
 و بدو عیلت باقت اوضاع از ملازمت  
 معذورم تا حوالی بسطام که تجاوزم  
 مقدور بود و شوق زیارت پاییزم  
 علت شد اجازت بازگشت خواستم  
 یکی از دوستان قدیم پیشایعتم  
 قدم رنج داشت گفت

و منظور از هر دو نظم اسود و نظام جمهوری است لا غیر قطعه غم باید که کار گیر و نظم به نظم ناکشته  
 که بر روی پرگشت به بیج بر خویش تا گمان نبری به عبادت کسی رود به بهشت به  
 و چنانکه اجناس ملکات و مملکت و پنداری جز در عنفوان جوانی صورت نه نبندد  
 که لا بکر و لا فارض بل عوان بین و لک همچنان انبای دولت را نیز ملکات ملک واری  
 جز در ریگان شباب سلطنت بحصول نه پوند و باری در طریق یاری آنچه مصلحت  
 دستم گفتم تا تو نیز که کی از به خواجگان دولتی خبر بطریق عدل نبوی و خلعت مصلحت  
 بخونی و جز بر تشدد به غم سخن نگویی قطعه شاه شیر است غم چنگالش به نکلند صید  
 شیر به چنگال به هر که غم نیست در جور غم به کار روزش کشد براه و بسال به لایم  
 رفته رفته خفته زنده کرد و آمال لشکر آجال به فی السجده چون آن عزیز این سخنان را  
 استماع داشت حالی دست در دامنم زد که ترا بهمت درویشان و صفای خاطر  
 ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شطری از نصیحت انبای نلو ک خانی که  
 وانی و توانی مرقوم دار تا بزیرگان دولت را نیز از مطاعه آن بهره باشد و چنانکه  
 درویشانش مطلوب دارم در هم ایشانش محبوب شمارند بدین صفت شفاعتشان عام  
 گرد و چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک دیدم پادشاه را بر راه به گو بهر یک  
 نام صد حسین نمودی ماه را به گفتش رسم نباشد شهر باران گو میباش به گو بر افروزند شمع تا  
 به بینی راه را به گفت تا آئی نگو گفتی دلی ترسم سپاه به زمین عمل در پرده دل ره  
 دهند اگر راه را به راه را حسین کنم ز آن رو که بی اگر راه خلق به هم گذارند پاره نماید  
 نیم شب هم شاه را به گفتم ای غریب بهمت پاگان سوگند در اینجا ای من مسوالم به بیج مصلحت  
 نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را این معنی ناپسند افتد و بلوم و ششامت  
 بخزند و خود دانی که کوم لایم تا چه غایت تا ملائم است زیرا که اجناس زمانه بهمت این  
 خصالت مقصود است که حاضرین خود را وقع نمایند و دیدار حق را بحجاب باطل محبوب  
 دارند و هر کجا صاحب هنر نیست در عیبش بکوشند تا عیب خود پوشند و هر کجا  
 بهیتری روی دهند و باز و گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند و پهلو به خود فرود

مجموعه  
 بیرون  
 جمع  
 بیرون  
 جمع

در روزی که من مشتی بهین را با یک قطعه تومی صاحب داشته راستگویی میاد و میگوید که بهتر بود  
 باز زنده میید کنند تا بحق نیکی عالمانند که برده دیگران بدرند تا برده خود نگاه دارند  
 گفت علم اندر راستگویی لیکن یک سخن باقیست گفتم که راست گفت سخنان خلق ننگین  
 و از نیم باطل ننگین موجب فساد خردمند و منافی عقل خداوند هوش است منوی

بسیکیمی کوسخن را اندز حق	عیب نبود از حسودان طعن و ذوق
از آنکه از تائید خسلق جهان	آن نماز حق با ندها و دوان

الحاصل چون زیاده اصرار کرد با سنگات آناس قرار کردم که اگر در اجل و عود تا آخر عمر  
 نصیحتی چند در دهانم ایراد رود قطعه از نصایح بگویش و هوشم عقل به هر چه گوید دیگران  
 گویم به تا که عقلم بگویش میگوید به زشت باشد ز دیگران جویم به حکایت با آن که  
 سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته بادم گمان میرود و در هفتاد و هفت  
 نرفته و می فرمود اسه جان پر تو هفت ساله دمن هفتاد ساله و ندانی که تا عاقبت  
 امروز چه رنج و در کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تخریبی چند آموخته ام  
 و اینک از آنهمه کس را در عوض میراث تو بیا موزم بیت یک نصیحت کنم امروز دیگر  
 گوش کنی به نفس زود است سباده که فراموش کنی به گفتم که راست گفت آنکه تا توانی  
 با اهل نفاق راست نگوئی که ایشان با خدا دروغ گویند چه می ترسم که عاقبت خداوند  
 بدان راست بازخواست به فرماید زیرا که آنان دشمن خدایند و خدا دشمن خویش  
 دوست ندارد و قطعه هر که با دوست دشمنی دارد و با دوستی دشمنی دروغ بر آید  
 چون بود و جوشت غایت دوست به هیچ بر داز تیغ و نیز مدار به اتفاقا خدا آنکه  
 با اهل طایفه راست گفتم نپندم را استوار تر یا نتم و جوانان را دولتی بزرگ و دخیف  
 نیکوست که نپندیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک بدان کار تحقیق بدانند  
 تجربت بردارید لاجرم بهر بندی سر بایید عمرت پس چه بهتر که آنچه عمری آموخته اند خواند  
 بانی در آموخته قطعه نپندیران و در جوانی گوشش دارد و پیش از آن کت رنجها آید  
 پیش به سعی کن تا هر چه آید بدست به پیش از آن کت دل تبه گردد و زین به ویران فضا

مصحح نافع  
 در روزی که من مشتی بهین را با یک قطعه تومی صاحب داشته راستگویی میاد و میگوید که بهتر بود باز زنده میید کنند تا بحق نیکی عالمانند که برده دیگران بدرند تا برده خود نگاه دارند گفت علم اندر راستگویی لیکن یک سخن باقیست گفتم که راست گفت سخنان خلق ننگین و از نیم باطل ننگین موجب فساد خردمند و منافی عقل خداوند هوش است منوی

کا دل از بغل پد پیس یا بیرون کند آنگاه پیش حکایت درست مذاقم کے و کج بود  
 طن عالم آنت که بدار اختلافت در روز نور و شبی غیر و ساخته بودند تماشا را  
 پیش رفتم آواز شے بر طرف رویم طباخچه محکم زو طرت و بگر پیش بروم بخیزد بد که عجبت بکاری  
 و عیب بیچار گفتم تا مل این مرد و بیچار چون کردی گفت ازان بیکاری که بازی عالم  
 محبت غلم گذاشته و در طلب بود و خوب محبت گذاشته و ازان بیچار می که بیک طباخچه  
 قناعت نکردی و چای پوسی پیش گرفته تا مگر در تماشا کے این شبنت مطلق العنان دارم  
 عالی و شمش بسیدم و تمامت عمر بیچ مجمع سردر مرد و نکر دم الا بندرت که مجبور بودم  
 و سوز و قطعه ایدل اندر بے نشاط و بروی که از و صد هزار غم خیزد و طاب عاقبت هر  
 سباش که ازان عاقبت اتم خیزد و حکایت مگر در کتاب کبیا کے سفاوت  
 غزالی و بیره باشی که شخس هر هفته جامه بنیاطی بروی و اجرت را نقد تا شتره بدو  
 سپردی خیاط از آنجا که اهل حال بود بدانتی و نه گفتی تا روز کے خیاط بھی رفته بود  
 آن شخص بیامد و وجه قلب را بشاگرد و ادوی بشاخت و با مرد و بنا زعت برخواست  
 حالی او ستا و بر سید و صورت حال بدانت ازان مرد عذر خواست و شاگرد را  
 نهانی ملامت کرد که اسے جان فرزند همان بهتر که در تصفیہ قلب خود بقصد بکوشی و نظر  
 از نقد قلب و بگران بیوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد می  
 است و او را ما من این معاملات و سخت می ترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کنند  
 و نقد مهم بر فک آزمایش رونماید قطعه نقد گو پاک باش و کونا پاک بن که من از هر  
 پاک شتم دست بد چکنده صد هزار گنج گهر و هر گرا یک شیر محبت هست با روی ترا چه فتاو  
 بود که بود و دل بر آتش نامبوری گلاختی و بصیر فیان بازار تسلیم که بازار خاطر می رضا  
 مریزدا شفات نکردی قطعه پیچ و نیاط بیوقوفت چرا با می بسر کرتی کرده پارہ کنی و چند  
 کن تا مگر بوسله صبر و هر کجا پارہ است چاره کنی بد جیسا آن خیاطان کیانند که  
 سوزن نامرادی بروید و نفس اتارہ فرد کرده و پارہ ہا سے دل را با سوزن بلا  
 رفوت و وہ جامہ القیاض را مبتراض اعترض بریدہ و پیرا من صبر پوشتہ

لا یفان علی شیء من شیء  
 سہ فکر  
 علی کسی تکی  
 در وقت  
 بیان  
 در کلمت

تقاعدت روضه اندر راستی اگر مردی این پیشه پیش گیرد والا سزایش که اگر چنین  
دستی داری از آستین برآورد اگر خود چنین و امنی بخورد گمان بری بکمرزن نه آنکه  
بلوم لایبی و ادراک تاملاتی چنان سر از حیب سکافات برکشی و بعبادت بر خبری که  
گویی تمکن بخون شیاوش برخواستند و همین بر سر زال لشکر کشیده الا آنکه چون از  
در باب زیاده و نیازشوی بینی سخانی مع کن و عیانی قدح در باطن دعا کن و بظاهر  
نفرین تابد عا به ایت یابند و از نفرین نفرت کنند قطعه نغم را با باز گوشه سے بندند  
ترکت از آن خوش رو نند بر او بد تا بد آنکه که در روشن شدنی کس نگردد و زرا از نشان  
آگاه حکایت کی از دستمان گفت که چو نسبت که هرگاه از امور دنیا مشورتی  
یا توافق افتد چنان راه از چاه بازوانی که گویی چندین هزار بار در شب تار آن  
راه را سلامت رفته و چون ز غمارت بنم خلات گفتارت نماید و بدین سبب بهجت  
از دنیا بهره نباشد گفتم غالباً علت همان دانستگی است که درین راه چیز سے کہ لیک  
ببندیدیم قطعہ مرا متخل چو زمان بیاید کرد بد که عمار آیدم از دست و درون تقا خوردن  
بلائی تیرہ قناعت کنم معاذ اللہ بنحو آن خواب ز سر حشر و صفا خوردن یا معنی بخوان  
که رایان کے التفات کند: کہ سنگ آیدش از سفره گدا خوردن به طلب شہر کہ  
بہر شدہ را دو بخشید نہ لازم است مراد چو او دو خوردن یا لاجرم اگر ضروری  
پیش آید دو روز سے باارباب و بناراه مدار پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود  
سزایش گیرم و ہم آن زمان را کہ چندی مع گفته ام چندمی فدیج گویم تا دو کار صورت  
چندویکے لغارہ گماہ و ادن و آن دیگر سے خرمن علاقہ بر باد و ادن تا مگر نفس  
جز خدا ملجائی نماید و ریادہ از ضرورت با خدا و ندان مال نیامیزد و محبت ظاہر کہ مطلوب  
نفس است از میان بریزد و از آنان کہ چندمی بدیشان گرنجند نو و چند اگر ز وجہ عا  
نفس است کہ چون بنہای نہ بنید بخدا بناہ برود و از خرمن خسلق بنجالتی کہ التجاب بود  
قطوعہ نفس کافر بود و ضعیف نہاد و نیک با مردمان میامیزد و چون از ایشان  
ملاستے شنوندہ از فرج و رخدا سے بگریزد و حکایت کے جامہ بپوشاید و اد

میں نے یہ سب کچھ لکھا ہے تاکہ تم کو اس کا صحیح فہم ہو سکے اور اگر کوئی شخص اس سے کچھ نہیں سمجھتا تو اسے یہ یاد دلاؤ کہ یہ سب کچھ میری طرف سے ہے اور میں اسے تم کو سیکھانے کے لیے لکھا ہوں۔



که شبی کند رود دیگر بطلبش رفت مرد عذر آورد که جامه نیلی در خور ما تم زدگان است  
 و من این رنگ را بفال بدوانستم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت آری بس نیکو گفتمی  
 هر رنگ خواهی کن مگر چپه بران بر آمد و هر روز که صاحب جامه بطلبش رفتی و تقاضا  
 جامه خویش نمودی صباغ نیرنگی تار ه بنامشادی و او را بر سنگی تازه و عده وادی  
 تار و رسته مرد بیغیر پیش رفت که جامه را برنگ پس و در از نیرنگ پس کن که یک جامه  
 ساده صد هزار رنگ بموان نکند صباغ که هم اول روز جامه را کم کرده بود و این همه عذر  
 بجهت آن که او را بغیر از راستی چاره نماند گفت ای برادر معذور ما که جامه است  
 را در خم نیستی زو و ام و رنگ عدم گرفته می در سنجید که سجان من هر رنگ دیگر کنی  
 مختاری اما این رنگ کن که حال است نه کنم قطعه پارسی اسے دن ترک عشق مگوی  
 ترک هر چیز و که خواهی کن : و آنکه اندر جهان با بازی عشق : شاهای از ماه تا با پای  
 کن قطعه ای دل که هر دم از خم نکرت بر آوری : صباغ و در جامه امید رنگ رنگ  
 سسل است هر امید که داری بر روزگار : جز رنگ این هوس که کنی در جهان در رنگ  
 حکایت مرا سچ هر چنان زشت نیامد و از هیچ چیز چنان غیرت نگرفتم که هستی خواب  
 بنجیلے را بر سفره فیزی یا فتم که رغبت تمام بنمای کران بر می گرفت و بی رحمت جان  
 فروری بر دچانم مخاط است که فیتز لقمه پیش نخورده بود که بنجیل سفره را خالی کرده  
 و عالی بے هیچ اعتذاری برخواست و برقت غنچه نگدشت که غوغای عظیم استماع  
 رفت پس از تحقیق معلوم شد که بنجیل بنوائے را بعد گشته و حکم بدیعت رفته  
 بنجیل بقا گرفته اندیک چون گل شکفته و گفتم احمد الصبر بر سر هر لقمه بنوائے که بر  
 گلوئی بنجیل رود دیت خونی نوشته اند و قطعه مال سکیان بکم کردگار : خون شود  
 ناچار و در کام بنجیل : هم بدان صورت که از فرمان حق بند در گلو سے قوم قبطلی آب نیل  
 حکایت نماند در چه نهمرے بودله مسافرے را ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم  
 گفت روزی که از زاز از خوان فلان خورده ام و فکر فرودار دارم گفتم اسے برادر  
 عم منور که فرودانیز خوان نماده روزی آماده است گفت از کی گفتم از انجا یک سنور با

گلستان حکیم قاتنی  
 در رنگ  
 حکایت  
 غامضین  
 غامضین



به قبول سخن باز نه کرده بودی در تحقیق رقم ما در جاوداشتی هر روزت میرسد ای احمق  
 مگر نشنیده که در شرح سید علیہ السلام هرگز بجز سے اقرار کند پرو واجب شود که از عهده  
 اقرار بر آید چگونگی و اداری که خداوند عزوجل فرماید و ما من دابة فی الارض ولا طائر یطیر  
 بجانہ الا علی العذر لهما و از عهده اقرار خود بر نیاید قطع چه کافر نعمت است این نظر  
 عذر از آنکه روزش و هر روزی خداوند در دلی هرگز چون کافر نعمتانش نباشد  
 دل بشکر دوست خود رساند گفت اعتراض است گفتی ولی من دین بلبر غریبم و کسم  
 شناسد و اینهمه تعلق واضطراب بهت کربت غربت و ناشناسی خلق است گفتیم ای  
 رفیق نه تنها عرب بلدی که عرب بلیدی چه بلاوت تو تا بعد است که ورک سخن بگری  
 و ترک قضوی نه گفتی باری چون خالق خود را شناسی جای آن دار و که خلقت  
 شناسند و مثل تو مثل آن آبله ماه که از فقیری سوال کرد که درین شهر شکفتن جواب  
 کیست گفت خدا آبله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر باز پرسید همان جواب شنید  
 باز سوال همان بود و جواب همان تا فقیر بتنگ آمدخواست آبله را بجوابی حکیمانہ  
 الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی خانه ماقتل وارد و بعلت  
 قرب جوارش هر روزم قرص نمانی میدهد بدان قناعت میکنم آبله بخندید که حال راست  
 گفتی و اصرار من بدانجهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بغیرت در و کے نظر کرده  
 گفت زهی سبب شرم که خدا از کبر کمتر گیرد قطعه نفس کافر نعمت ما را نمی داند خدا  
 فطرت از فولاد و آهن کرده یا از روکش و سنگ و عهده یکذوب خلقتش رخ  
 کند چون لاله شرح به نعمت موجود خلقتش دل کند چون عینجہ بتنگ قطعه شکر دشمن  
 عیبت نگو ای دل چون رسد روزیت ز سفره دوست به صبر بر جور مردمان واری  
 گرد زنت بن هزار آن پوست به و امتحان خدا در حق تو به را شکرئی حدیث سنگ  
 و بدوست حکایت سبک از لشکریان باشنیدم ابره قبانے بنجا ط برد استاد  
 مردی تزلزل بود پرسید که این ابره را چند تبار کنم گفت مگر از کی بیشتر شود گفت آری  
 اگر قدرتی کوتاهه و تنگ تر خواهی بود قیامت سانی کند مرد را چون لفظ آسانی بگوئی

عین  
 حق  
 اضطراب  
 جوان  
 سخن  
 سینه  
 کبریا  
 جوار  
 کبریا  
 سینه  
 کبریا  
 جوار

دیگر طمعش بچوش آمد گفت ای اوستا و تنگ تامل کن شاید به قبا هم ممکن باشد گفت اگر  
کوتهای دتنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چار قبا و زیاده تر نیز ممکن است سپاهی  
نمسی بخرج قبا و داو و گفت ای اوستا و سپاهیان را چند آنکه جامه تنگ تر و کوتاه تر  
است در میدان رزم جیب تر و چهار یک تر اندا کنون جسد کن که پنج قبا محکم و جیب انزازه  
تنگی کوتاه پیش با هم در گشت باشند ازین یک ابره ترتیب دهی این بگفت و برت سها  
از هیفته به بطلب پیش آمد اوستا و قبا پنج قبا می خورد با انزازه نعت طفلان درش  
فرو رخت مرد سپاهی چشمش سیاهی گرفت و حیرت زده بر رو نظر کرده گفت این قباها  
خورد باین انزازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفتم ای اوستا و گفتی  
پنج قبا از یک ابره ساخته شود و گفتم ابره برادر حال تیز چنین است نختی رحمت کشیده  
بشمارید اگر کمتر باشد باز خواست فرماید گفت و انم پنج است دلی قبا نعت گفت نیک  
تامل کنید اگر پراهن وزیر جامه باشد غرامت گیرید گفت اوستا و نظر فنی تا چیست  
و انم قبا است لیک لغایت تنگ و کوتاه است گفت اوستا و غریز گناه بر من نیست  
چه مگر گفتم تنگ و کوتاه شود و گفتی جامه سپاهیان چنین باید خود دانی که ابره که یک قبا  
از و بصورت در آید چون پنج قبا شود ازین بزرگ تر نخواهد شد قطعه از کاسه آش  
بیک فلش خریدی خواهی که همی اطلس و منجاب بر آید از قطره آبی که مگس یا نکند  
خواهی که همی رود سپنجاب بر آید قطعه راستی این حکایت از سر صدق کار با زرد  
را مانده بلبی سفله که نشانی نیست رای بنظم یک خالوار تواند چشم دار همه جهان او را  
بهر حدین هزار گرداند حکایت سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی که با  
سابقه خصوصیتی داشت وقتی برادر خانقاه یکی از اهل حال و مدخک و جدل آغاز تمام  
که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گشتی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان پیوستی  
گفتم بجهت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا می فرماید از ایشان استنباط  
نکردم قطعه نعتی گویند ازین افزون نباشد و در بهشت با کاندرو کس را نباشد  
با کسی جنگ اهل بهمن غلام اهل حالتم که لب بر لبه اند با خیال دو چون اهل بهشت

اینجا باید که  
عبدی که در دنیا  
به نیکی و نیکوئی  
و در آخرت  
جایز و پاداش  
خداوند را بداند  
و از این که در  
دانش جهانگیر  
و در این کتاب  
مفید است  
از این که در  
دانش جهانگیر  
و در این کتاب  
مفید است  
از این که در  
دانش جهانگیر  
و در این کتاب  
مفید است  
از این که در  
دانش جهانگیر  
و در این کتاب  
مفید است

از فیصل و قال حکایت و می یکی از همفسان گفت جمیاً بر اعدای پرستان خود را از  
 نظر خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت آشکار کنند و در تحقیقت خدا پرستان و معرفت  
 دارند بوجهی کریم اندر بوجهی تجلیل اما از آنجست که هم اندر که سیر باید هستی بدوست سپارند  
 و از آنجست تجلیل اندک سردوست از سر که هست پنهان دارند قطعه با هر چه در زمانه  
 کسی را تعلق است به پنهان کند اگر همه تنگ است اگر گناه به دانی که سنگ مرمره و  
 شیخ گناه را به دارند از تعلق خاطر حسابان نگاه به ورنه چرا بحیب و بغفل همجو سیر در  
 اهل جهان نگاه ندارند خاک راه به غالباً موجب تجلیل و کرم تعلق و عدم تعلق با  
 بر هر چه علاقه محبت بیشتر است و تعلقش بیشتر شود و هر چه کمتر از چشم پوشند

در عیش و دوست یافت عالی برابست	در چشم اهل دل ز کف خاک کمتر است
--------------------------------	---------------------------------

حکایت زبانی فاحشه را کیس بریده بر سر سوار کرده بازار و پرزن میگردد و اینده  
 و از هر گوشه چندین هزار نفس تماشا برید که آمدند در آن میان فاحشه را نظر بر سر  
 افتاد که با وی سابقه معرفتی داشت بر تپسی کرد و گفت ای خواهر تو دانی این نقل با  
 نقل محافل کنی و پیرایه بر آن بندهی تا مگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس را  
 بین که با هزار گناه به خویش را ز اهل حال میداند به هر چه بر او کمال عمره کند  
 سر سیر را خیال میداند به حکایت رمالی در علم رمل و انبیا سر آمد بود و جوی و میسر  
 هر چه بودی گفتمی یکی از طرفین در زیر خرقة خرد خویشت بدست گرفته بدو گفت  
 ای برادر زحمت کشیده قرعه بنیاز و معلوم کن در دست من چیست ز مال تو چه  
 میداخت بود از اندک تاملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری چیز نیست  
 در آن و سان حالی که رگهای سخت و پهای قوی دارد و فرو و آن بفایده  
 انگشت سوراخی است که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بود  
 قطعه آن شیخ ریاکار که بر دوش ننگنده به چون اهل صفا خرقة نفوسه و کرامت  
 این بس که بدیدیم و شنیدیم کرین پیش به می کرد شد آمد بسر کوی خراباست

حقیقتی در جوی  
 و در کوی  
 و در کوی  
 و در کوی

مخفی پنهان  
 بیارل و  
 سوره  
 و در کوی

حکایت روزی شش بودم که خادم دوران آمد که جمعی از اعیان حضرت در فلان جاسه ششته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم نعم مجوز که بدین دستوریست خود دستور میدارند گفت چگونه گفتم بگرشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی داد عالی بعمل کنش بر زمین شود تا شسته شود و امیر از یکی خرید کاین چه میکند گفت گوز پامال میکند قطعه سخت پامال میکند جا بل چه عیب خود را بپخت دگران به عارست که که عیب مردم را بد نیک باشد چشم دل نگران به حکایت کی میشنفتی رفت که خانه مرا بیت انحال رو بقبله و این معنی در کشد حرام است چون گفتم گفت سسل باشد چون بر مبرز نشینی قدر سیل کن بیت گر روی بقبله است ترا میر و زشت است به نیکوست در آن انکی اریل تمامی حکایت دشمن کسب از تو این جبر است کی را فحلی بود بخت بنجیب و نیکو انعام تنوی تو گفتی که از تخم خوش بود کشت اندام نیک و روان س بود به رفتن چو باد و کبکین چو برق به هم لطف و خوبی زوم تا بفرق به بالا و سیما چو اسپان بخدمت ز زبانی خود و مادام بوجد و این فعل تا بخدمت مشهور بود که از ساثر رساقات هر که ما دیانی بود بدستچا بودی و بر فعل مزبور عرضه کردی چه هرگز از پشت آن کره راهواری بدست افتادی بصره دنیا از دست ندادی و خداوند فعل ثانوی بعین نماده بود که تا بره تنبائی نگرست بدان معاملات ماضی نشستی و نیز زیاد از یک دفعه فعل را ارسال نکردی همانکه چون زمان نماده موجود فعل نادرا موجود بودی قطعه دختر معنی از خاط بگزاد و بگردت بدین معنیست که باشد در جهان فخر الهیال به هم بگر بکن بعد ازین قافا نیاید در حجاب صیغ غشائی چو ریاب بحال بدویتی سکینی را ما دیانی بود مشکین بر دوش است ابره قبانی که از طریق گدی به تحصیل کرده بر سیل بدیه تسلیم کرد از نگاه فعل را بیاوردند و ما دیان را را بر روی عرصه کردند فعل بغایتیکه دیده و دانی او مستها برداشت و خروشدن آغاز نهاد بزه مبنی باز کرد و از باب عمل عقده پیش دید و ما دیان را در عمل برداشتند و از آنجا که ما دیان خسته و کوفته راه بود در مقام مشع که مقدر شد از مواظبت است بزنیاد چه حکمی گفته که اصل حکمت در نگذاختن ما دیان و اغماش

حکایتیست از حضرت عیسی علیه السلام که فرمودند کسی که در دنیا فساد کند و در آخرت عیبی بر او نیفتد چو آینه در آینه عیب می بیند





و تحریف نایل گردد برین قیاس چنانکه هر عضوی بعد و آید علاج آن عضو بخصوص  
 با عضوی که منشأ آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت ترا همین مراعات  
 واجب است یعنی در روان را بر بدن دست و حس و سعایت کنندگان را قطع زبان  
 و خواجگان نیز بر گرفتن مال و نمانجان عشیره را بنفی از عشیره و رؤسای طایفه را  
 بفریق و برین دستور حکمت اشرار مملکت شقاق قلوب را مانند مملکت بدن  
 را در اختیار مملکت بنزد اعضای صحیح پس چنانکه شقاق قلوب از عضو علیل بعضی صحیح  
 میسر کند اختیار نیز خودی اشرار را در لاجرم علاج آن همان علاج شقاق قلوب است یعنی  
 تا هر یک که سیرت کرد قطع لازم است و الا شخص مملکت همچو مملکت حواس ظاهر  
 و مبصره دیده بان عضوند که هر یک را فایده علییه و منفی علییه است چنانکه حواس  
 بصره و ادراک منبهرات کند از قبیل الوان و اضواء و حاسه سمع ادراک سموعات کند  
 از قبیل اصوات و الفاظ و برین قیاس هر یک عمل مخصوص از بزرگ آن دیگر در آن  
 دخل نیست چنانکه گوش بشنود و چشم بیند و برین قیاس پس در اطراف مملکت دیده  
 بانی از بی بهره عمل که قوه آن عمل و ادراک آن عمل در و باشد لازم است وجه عادل  
 یادش آید باید که درین باب پیروی خداست غرض جل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرمایید  
 که در کار درین شخص قوه کدام عمده باشد مثلا اگر قوه تقریر و ادراکش بیشتر است  
 رسالت و سفارت برگمارد چه اگر جز آن بیاستی داشتی خداوند فیاض کرم کردی  
 و برین قیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم غرور علما انرا داده مثلا مردمان  
 شجیل و تنز مغز که باید بر دشمنان حوالت فرمایند بر دوستان حوالت نه فرمایند  
 که منشأ رفقه قساوت شوند چنانکه هر یک از دود و بانان بدن را چون منقستی روی دهد  
 در عماش قصوری اقتدا اصلاح واجب گردد و گاه باشد که اصلاح نه پذیرد  
 لکن مراقبتش لازم است و برین قیاس پس در کما نیکه نظر افتد دشوخی بسیار  
 کنند با بغایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری  
 لشکرانشانند چه از صفات موجب جبارت لشکرمان شود و گاه باشد که هر چه بر نظر

این مملکت را در اختیار مملکت بنزد اعضای صحیح  
 میسر کند اختیار نیز خودی اشرار را در لاجرم علاج آن همان  
 علاج شقاق قلوب است یعنی تا هر یک که سیرت کرد قطع لازم  
 است و الا شخص مملکت همچو مملکت حواس ظاهر و مبصره دیده  
 بان عضوند که هر یک را فایده علییه و منفی علییه است چنانکه  
 حواس بصره و ادراک منبهرات کند از قبیل الوان و اضواء و حاسه  
 سمع ادراک سموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و برین قیاس  
 هر یک عمل مخصوص از بزرگ آن دیگر در آن دخل نیست چنانکه  
 گوش بشنود و چشم بیند و برین قیاس پس در اطراف مملکت دیده  
 بانی از بی بهره عمل که قوه آن عمل و ادراک آن عمل در و باشد  
 لازم است وجه عادل یادش آید باید که درین باب پیروی خداست  
 غرض جل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرمایید که در کار درین  
 شخص قوه کدام عمده باشد مثلا اگر قوه تقریر و ادراکش بیشتر  
 است رسالت و سفارت برگمارد چه اگر جز آن بیاستی داشتی خداوند  
 فیاض کرم کردی و برین قیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند  
 عالم غرور علما انرا داده مثلا مردمان شجیل و تنز مغز که باید  
 بر دشمنان حوالت فرمایند بر دوستان حوالت نه فرمایند که منشأ  
 رفقه قساوت شوند چنانکه هر یک از دود و بانان بدن را چون منقستی  
 روی دهد در عماش قصوری اقتدا اصلاح واجب گردد و گاه باشد که  
 اصلاح نه پذیرد لکن مراقبتش لازم است و برین قیاس پس در کما  
 نیکه نظر افتد دشوخی بسیار کنند با بغایت رقیق القلب و وسیع  
 الخلق باشند سرداری و سالاری لشکرانشانند چه از صفات موجب  
 جبارت لشکرمان شود و گاه باشد که هر چه بر نظر



و شونی حمل کنند و نیز اندک مهربانی و دوست خلق لازم است که لشکریان را بکم  
 خستن و بستن نباشد و در غیبت که از بیم چشم و گوش حقوق نکمت بادشاه فراموش نشود  
 و در محالفت همزبان شوند و در وقت جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود مثنوی

<p>و در خصومت همیشه باید نگاه        خطای نهان اندر و عدم عتاب        بهر نیش او نوشها دل نوار        بگردست و ریاسه گوهر مشار</p>	<p>کسی را که شد حکمران بر سپاه        عتابی نهان اندر و عدم خطاب        بهر نیش او نیشها جان گذار        بیک دست شمشیر زهر آید ار</p>
--	---

بخلاف وزیران و صدور که هر چه تو اضع دست مخلق شان بیشتر باشد قضا بر حوائج  
 و تالیفات قلوب که موجب بقای مملکت است نیکوتر برآیند پس در بادشاه نه چندان  
 ظرافت و شوخ چشم باشد که دشمنان از سطوش نیندیشند و نه چندان معیسی و مہیب  
 که در هستان عرض خوانج تواند چه این هر دو صفت اندک اندک تقصت آوردند  
 بادشاه سفراء و انبجیان را احترام نماید و نام بادشاهی که مرسل ایشانست چندان که  
 خصوصتشان بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تالیف شود و سفیران را با مال بسیار و  
 خوشبو و دار که این هر دو در هر فرجی سازگار است و قبیل حکمی مرکب القوی است  
 و چرا نباشد که منظر تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تعلق که موجب فریبند  
 و دیگر مال و این مال بجز به غیری است تو گویی شاه نیست که تجسم هر شاه بازی نیکو  
 نماید و تمامت اهل دنیا هر گونه خرد و جبری که دارند از بی او سفاک همین قدر پیش نیست  
 که طریق انساب با هر یک و امی عیبه گذارند سلطان گاه خود را ملک گیر خود ندو  
 باج ستاند و گاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طلب گوید سالی بدین کنم و حق انعم  
 گیرم شاعر گوید ح گویم و متوقع جایزه ام مقلد گوید تو لید کنم و حقو التطر چشم دارم  
 و برین قیاس نقلی حق اللسان خواهد و تقابل حق المیزان و انار و در حواس حق  
 الفلان و انبھان مثنوی بغیر از مال کسی را نیست کاشی و دستک هر یک پرو  
 بنماده ناسی با نیاز و هدیه خوانند شمس فقیران با خراج و مال گویندش

و در حق عیبها  
 در آن روز و در آن وقت  
 در آن حال و در آن مقام  
 در آن حال و در آن مقام  
 در آن حال و در آن مقام  
 در آن حال و در آن مقام

امیران به عرض نامش پیر جادو رساست به طرز محفل و نقل بیاست به بصد نامش که از خود  
 اگر نیست به چو نیکو نیکو غیر از کسی نیست به و نعم ما قال القائل بیت عباد اتماشتی  
 و خشک واحد و کل الی ذلک انجمال بشیر به بری بادشاه لازم است که سفیران و  
 و بیچیان را از یاده تو قیوم و تمجید فرمایند لکن نمائش و اظهار آنهم در لباس شوکت  
 و جلال و قدرت و اجلال فرمایند اما سفیران آنحرکات را حمل بر ضعف و سستی پادشاه  
 مکن که این معنی موجب جرات و جبارت ایشان گردد پیشه بر سلطان لازم است  
 که هر سفیر که به ملک بیگانه کشیل میدارد و طیب لسان و حدیث البیان بلایم جو  
 و مناسب گوی باشد چه سفیران تمیز از زبان پادشاه اند و ملائمت زبان موجب  
 ملائمت دل گردد چنانکه نیک از ندامت هر دن الرشید را گویند که روزی با هر  
 گفت ترا خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیر خواهی است اگر در مطاوی عبارات  
 خشونتی رود و لغزور در جواب داد که این نصیحت را چه باشد که در لباس ملائمت  
 گوئی تاستمع را در اصغای آن وطبع را در قبول آن امتناعی نباشد نه بینی که خداوند  
 غرور حل فرماید تو لیم نوالا کینا تمسومی سخن گفتن خوش است اما با رام به آرامی  
 نذخچر در دام به گلو قاتا نیا با کس سخن سحت به اگر خواهی نیند در خطر نجت به و سلی  
 با اهل دنیا سخت گو باش چو خیزم چون گل دود باش به سبا و از نرم گوئی  
 رام گردی به ز مهر دانه صید دام گردی که پیش پادشاه را در ارتکاب محرمات  
 در قبیل هر روزم و زرد شطرنج و امثال آنها و در خطر عظیم است بکی در نزد خدا  
 و یکی در نزد خلق خاصه در حضور علما و اهل طاهر و رسولان و منشیان ایشان که گوش  
 در نظر آنان کم سود و عوام را به دستاور آن معاصی یا خود هم داستان کنند  
 و از متابعت پادشاه باز دارند و اندک اندک بهنگامه کار بزرگ گردد پیش  
 پادشاه بایده چون اهل مملکت یا شهری عیسان کنند تا امت اشرار را  
 در وضعی را خیار نبی قبول شفا عتق لقتل و سیاست برساند و با طرافت  
 ممالک خویش بر تیغ فرستد تا اهل هر مملکت سلامت خویش را بمانند و اختیار

باید که در این مملکت  
 در هر روز در حضور  
 پادشاه در حضور  
 علما و اهل طاهر  
 و رسولان و منشیان  
 ایشان که گوش  
 در نظر آنان کم  
 سود و عوام را به  
 دستاور آن معاصی  
 یا خود هم داستان  
 کنند و از متابعت  
 پادشاه باز دارند  
 و اندک اندک بهنگامه  
 کار بزرگ گردد  
 پیش پادشاه بایده  
 چون اهل مملکت یا  
 شهری عیسان کنند  
 تا امت اشرار را در  
 وضعی را خیار نبی  
 قبول شفا عتق  
 لقتل و سیاست  
 برساند و با طرافت  
 ممالک خویش بر تیغ  
 فرستد تا اهل هر  
 مملکت سلامت  
 خویش را بمانند  
 و اختیار

از معصیت برمی آید و از گناه ایشان تجاہل فرماید چه اگر ایشان نیز به مثل  
 رسند شهر خالی ماند حکایت طاعون کیلان شروعی بود با باند پادشاه رادعستار و طاعت  
 و پاکدیشترش عام است محسب و از بد قطع مرگ چون عام بود فرق نمائند و انانچه  
 خواه از نکت گل میرود خواه از دم تنج بد عمر فرماید ایران به سلاست با دوات که کس  
 از و س نکت جان و سر خویش در لیخ بد پندار پادشاه باید که علی الدوام لشکر یا ترا  
 مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و به سبب استغای عاجل ترک احتیاج  
 آجیل نگویید یعنی باین علت موہوم که او را اورا طرف مملکت دشمنی معلوم نیست او را  
 و راجت لشکریان نگاهند و از و وجود لشکر بے نیازند اند چه باشد که دشمنی  
 ناگهان از جای سر بردارد و در آنوقت تدارک دست ندرد و از کلام حکیمان است  
 که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار بفرود  
 نظم نامی و کوس دگر چون در آمد بجزه غریبائل چه کند کاسه فلوس دگر پیش  
 پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نه بنید عقوبت نه فرماید چه عاتق  
 این معنی را بر تلون طبع پادشاه حمل کنند و در توفی مردم تمام شود پندار پادشاه باید  
 که چون از بزرگان اعیان ملک خیانت مالی بنید بد ایشان سخت نه گیرد بلکه رسم  
 تجاہل نگاهداری وزیر که پادشاه از و وسفت خالی نباشد اگر ضعیف است موجب حیرت  
 ایشان شود و اگر قوی باشد مایه وحشت و درشت شود و این هر دو عاقبت بیجا  
 منقصت و زوال ملک شود و چاره این عمل چنان کشد که زبردستان را با مثال  
 این خیانتها عقوبت کنند تا زبردستان نپذیرد که من بعد بترک آن عمل گویند لیکن  
 نه چندانکه به ظلم منتهی شود پندار پادشاه باید مناصب پدران را بر رسم میراث  
 پسران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ کشته شوند و اگر از و نمازندگان  
 در جنگ سستی نکنند و اگر اچنان استحقاق نه بنید مناصب را اسما بد ایشان  
 دارد و رسماً جمعی دیگر که مرئی آنها شوند و در هر حال چه دادن رسوم و او را چه  
 منصب بیخ چیز در لیخ ندرد و پندار عمل را به خیانت گوشمالی لازم است

سلف  
 عداوت شمارد  
 عداوت  
 روی را بچه  
 توفیق توئی  
 عداوت  
 از نای جنگ  
 همه توفیق  
 دشمن و اعدا  
 که در خیال  
 خود را تا بد  
 خوردن بد  
 عداوت  
 حکیم زود  
 است



شکریان بر سر سینه و حد خویش نگاه دارند و هر چه از آنکه کسان را که مقدمند بحد خویش فرمایند علم و  
 شجاع و کار دیده و کار آزموده و ساختن کرده باشد نه آنکه تیز مغز و ناول و بیچاره  
 و خورد سال باشد که بانگ غوغای پشت و پند ششم آنکه در هر روز از حوال  
 دشمن خبر گیری و نگذارد که از حال او خبر دار شود و هفتم آنکه تا تو اندام دشمن بر او  
 کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی زجر ندارد و بکنت مال و نفراعتها و تقوی  
 خداوند تعالی فرماید و هم من فتنه قلایه غلیت فتنه کثیره هشتم اگر ناچار کار او را  
 موجب تلفت آخر شود چندانکه به جمعیت و نظام جنگ کنند فتح ایون العز و در روز  
 و پنجم آنکه ملاخطه باد و آفتاب و تگرگ که روز و شکر واقع شود زیاده فرمایند بسیار  
 شنیده و دیده ایم که مقابل هر یکی از مذکورات موجب کشتی لشکر شود و تا بحدی که  
 از جنگ عاقل و باطل آمده و هشتم آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را آفتاب  
 نه کشد چه بسیار دیده شنیده ایم که در نیجالی لشکر منصور مقهور شده و نیزه لشکر را  
 ما دام که از دشمن آسوده نگردد و بجنب و غارت و تاراج ندارد چه بسیار اتفاق  
 افتاده که دشمن بانگ خود ساری مراجعت نموده بر لشکر خضم ثانیاً غالب شده و خرمی  
 حرب و شکر کشتی زیاده از آنست که هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد چند  
 سه چیز که با و شاهان را از کار باز دارد و به عفتت سپارد اول شوق و محبت  
 کوه عیب و از اسب دوم حرمین بجمع مال و زیادتی اسباب سوم بر اوست نماز  
 مشرب و چند باد باشد باید کار بزرگ برودش خوردان نهند که در از گوشتش بار  
 قیل بر در نه چشمه باد شاه باید که خانه مردم بتروان نهد که خدا همین معاملات  
 کند چند دخل سر چشمه است و مخارج جونی چند که آب سر چشمه در آنجا جاریست و لا شک  
 چون سه چشمه سرد و شود جو میا خشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد  
 سه چشمه را رعایت کند چند باد شاه باید و ضعیف را بر شد لیت نگهارد که  
 نیز بار خدا همین معاملات کند چند خرج ما نمازه دخل باید کرد نه آنکه  
 خرج معلوم باشد و دخل معلوم چه این معنی بغایت نامتوسست که بار در

همه اینها را در کتاب  
 گلستان حکیم ناصحی  
 در باب بیست و نهم  
 در بیان صفات  
 و کمالات پادشاهان  
 و امثالهم  
 در کتاب  
 گلستان حکیم ناصحی  
 در باب بیست و نهم  
 در بیان صفات  
 و کمالات پادشاهان  
 و امثالهم

پیش قدم و باز گیر در چیز عدم باشد قطعه الا ای آنکه خرجت هست موجود و بیکار است  
 می نماید و غیر معدوم باشد کسی از مبرجولان باشد نشینند فراز اسپ موهوم  
 نگوید خلق آنرا و گر چنین باشد کسی موهوم بر با گیر موهوم چند پادشاه باید که مملکت  
 را به شکر نگاهدارد و شکر را به سیم و زر که گفته آمد لا ملک الا بالرجال ولا الرجال الا  
 بالمال چند پادشاه باید رعیت را آباد و دار تا خزینه آباد ماند و چون خزینه آباد بود  
 و شکر آباد ماند و چون شکر آباد و کشور آباد ماند و چون کشور آباد شود و حوز دولت  
 آباد شود خداد بزرگان دین را خوش آید لاجرم آبادی و نیای خویش عقاب  
 خویش را معبود خواهد داشت پیش پادشاه باید به سخن سخن جانان اعتماد کند چند  
 پادشاه باید غریبان را زامن و زوار و تجار و غریبای مملکت را پیش خواند و لودینا  
 کند چند پادشاه باید دین را توفیر کند و دشمنان دین را تحقیر نماید چند پادشاه  
 باید ز خدا غافل نماند تا خدا می از دوسه غافل نباشد چند پادشاه باید هیچ حکیم  
 جز عدالت نفرماید که الملک یعنی مع و باغ و دایمی مع و باغ و دایمی گفته ام سر است  
 به نفس با و تیز تر گردد و مگر آتش ظلم که به او نشتن موم خاموش شود چند پادشاه  
 باید تواضع کند و بگردد تا بگوید که تواضع صفت اقیاب است او بگردد صفت استقیاب من  
 گفته ام اول تکبر در نطفه غسل است چه کسی صفت آتش است و شیطان از آتش  
 بود و اول تواضع را نطفه پاکست چه آفتابی صفت خاک است آدم از خاک بود چند  
 پادشاه بشکار حریص نباشد چه بسا اتفاق افتاد که دشمنان در شکارگاه کمین کرده  
 شفقته انداخته اند بهر حال موضع شکار بهر چه شکار بهر چه نهان تر بهتر چند  
 پادشاه باید در شان مملکت را چندان گرسنه ندارد که کارشان بجان و  
 کار دشمنان با استخوان و خافل چون بردانه خود را بر سمع زنده چه همیشه چنان  
 نیست که پروانه بسوزد و شاید شمع و شمع خاموش شود پس چنانکه نظم  
 بدن و صحت مزاج به سبب معارضه اعدا و است نظام مملکت نیز  
 بکافوا اعدا و صورت نه چند و چند چنانکه امر امن طبیعت از غلبه خلاط

سلسله  
 در پیش  
 در میان  
 سلسله  
 شایسته





از و منقعت خالی نیست یا در حضرت با و شاه سعایت کنند تا او را مغرول و ارنه  
 و کسی که هم مشرب خود یا بند منسوب سازند آنوقت تا موسی خلیق به کلی از میان رود یا  
 اگر با و شاه از سعایت ایشان واقف شود و بسخن ایشان افتدات فرماید کینه با و شاه  
 در دل گیرد و در ملک و مال خیانت نمایند دارند میسد با و شاه باید در وقت غضب  
 و ناخوشی خیانت کاران را پیش نخواهد چه بسیار باشد که پیش از گناه عقوبت فرماید  
 پس با و شاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تجدید کند و بالعکس تا از قبیل و ک  
 آمد و طایفه آسوده باشد لکن بطریق که هر یک با و شاه سازد سلک خود دانند  
 پس با و شاه باید اگر چه در ولایت خود تفریح فرماید حفظ و حراست نفس با خان  
 مراعات کند که در ملک و دشمن چه داعیه و حد چنانکه در خارج ملک است و در اهل  
 نیز باشد پس هر که این تراست بخود نزدیکتر دارد پس با و شاه مضمونی  
 که سعادت فرستد کم اوضاع و بر طمع نباشند و الا فریب خورند پس با و شاه  
 باید در خیره ظالم بگیرد و هر چه منطبق است مانند که این سرد و خالی از مصلحت نیست و اگر  
 علت هر صحبت گفته شود سخن بدر آرند پس با و شاه تا آنرا که با و شاه پیش از سلطنت  
 رعایت بیشتر کند تا موجب استقامت دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان  
 رسایل دوستان را پس از از تلقا بارج سلطنت چنان رمی نوشت که پیش از آن  
 و چند آنکه ارکان دولت منع کردند جواب داد که دوستان چنین روزی از خود  
 می خواستند که موجب فرید مرتبت ایشان شود اگر ما امر در مرتبت ایشان یکم  
 انصاف نباشد و محذره کرده باشیم پس ثنور ملکتم بمنزل اطراف حس است که اتفاق  
 روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون طبیعت از اعتدال منحرف شود سخت ایشانرا  
 منقعت افتد پس لازم است که با و شاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید  
 پس چون عضوی ضعیف باشد سخت مرض بد آنجا که اگر اجد صاحب مردم  
 چون با اهل ملک با طایفه طلعه رسیده باشد رعایت آنان پیش از دیگران  
 لازم باشد پس با و شاه را در وزیر باید که داخل را در یک خارج را

ملاحظه فرمائید  
 در این کتاب  
 در بیان  
 در بیان  
 در بیان

بادشاه را لازم است که میان این دو اصلاح دهد و الا داخل و خارج بجا و حست  
ایشان قصور یابد چید بادشاه چون از تکلیف علی را بموجب فرم لازم بنید تا خیر جابز  
ندارد که تا خیر تروید آرد و پند بادشاه باید بنظم اندک عقوبت بسیار نه فراید چه از  
کلمات نوحیه و است که بنیاد ظلم اندک بود اندک بسیار شد پند نجات خیر مینه  
مملکت اند چندانکه معوز تر بهر و معوری ایشان منوط بر دو چیز است امنی شوارع  
و عدل مشایخ تا امتناع شان به سلامت آید و حکم معاملات شان را بجا بقاضی  
برنج مشایخ فراید پس بادشاه باید اول طریق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد  
دوم قاضی عدل برایشان بگارد پند مملکت عروسی است که ارباب مستایع  
و حوت زیور است چند آنکه بیشتر بهر پند خزنیه و لشکر هر دو را مراعات لازم  
ست اما معوری خزنیه بهر مملکت عروسی لشکر باید زیرا که تار و تور است نرد است که  
نشید باشی که علیمان گفته اند اگر زر بهر عمل است و ما دام که غسل را مسر بپوشند  
یکسان برود بپوشند لیکن در آنوقت که مگس بنشیند نیز لطیفی غسل سووند بد  
پند بادشاه سر چشمه است و طبع دیگران جوئے چند له از سر چشمه بهر سو جاری  
سود و لا مجال اگر آب چشمه شیرین است آب جو یا شیرین باشد و اگر تلخ تلخ  
که اناس علی دین ملوک هم پس بادشاه آن بهتر که میل عدل و احسان و اخلاق حسن  
فرماید تا و بیکران متابعت وی کنند پند سلطان عادل منتز انسان کامل است  
که باید از حال هر کس آگاه باشد و الا کامل نیست و یکی از سلاطین زمان را عاقد  
آن بود که زمان را بجا آنان که سوری با ایشان داشت گفته فرستادی تا  
صورت امر معلوم شود پند خاطر بادشاه باید آینه صاف را مانند که تقویرش استعدا  
چنانکه در نفس انکار است در و جلوه کند یعنی رنگی را پیری نماید و پیری را رنگی  
تا هر کاری بستی آن کار رود پند کسانی که مرتبه سوی از ذیل و ناخن دارند که چون  
زیاد شود او میت رسانند و وضع رفع شان بهر چیزی واجب است اگر چه بدن را  
از امثال آنها اینها گیر نیست از قبیل ربود و ادبش و شمس علی ندی من شملت

مع  
مخبر  
پند  
مخبر  
پند  
مخبر  
پند  
مخبر  
پند

و داشتند ترسها و بیدار شدند رعیت گنج است هر چه بیشتر و محفوظ تر باشد شتر شترها زیاد  
 شود و وقوع ننگان را با پادشاه تربیت در یاد که میراث سلاطین نام نیک است  
 بر چه بیشتر ماند و در آن سلطنت را نفع بیشتر رساند چند خیمه از ده و عطفه امثال آنها  
 در مشرق و مغرب یک فساد است و با آنکه بحسب ظاهر خندان بدان اعتنا نه کنند و وقوع  
 ننگ از ننگان اگر عیان نشود و مزاج مخوف گردد ازین قبیل است طبیعت و ظاهر است  
 که سلطان از اعیان حضرت بنده اندک اندک موجب حسرت شود و لاجرم اگر وقتی  
 از مقربان حضرت خلاف عادت ادامی یا سخنانی استنباط کند در مقام چاره  
 چاره و براید شاید بکند که موجب منتقصی باشد غریب ظهور کند محمد و محمد ملک کتاب  
 همیشه سیگور از جزئی بی بیگی برود الحق راست می گوید چه عادت نفس است  
 که در مقام عداوت مادام که خود را غالب بیند اگر همه بوسه از وجوه باشد از قبل  
 و شتام و نفرین حفظ خود نتواند کرد و پند در هر که داعیه بصبی بیشتر بنید که در هر  
 که لا محاله و ران داعیه بکند یا خصوصیتی واقع است پند پادشاه در ارجاع  
 خدایات و تفویض مناصب ز قمار پسند و مشاطا اعتبار داند نه گفتار پند راه  
 محربست که هر چه بے مغز و میان خالی تر است بانگس بیشتر است پند پادشاه یا  
 مؤنت ارباب کمال و حرفت و صنایع را معونت فرماید تا جلالت بیگانه پراگنده  
 نشود چه شک نیست که در مجال پادشاه را خدمت کنند و این معنی موجب جرات  
 وحدت خارجهان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه طلب دارند تا  
 ملک آباد گردد و دو نام پادشاه بی نیکی بر آید پند پادشاه نمودار فرماید که هر  
 دوست دارد و وسیع صنعت دوست ندارد تا بدان رحمت بنید و بدین  
 زحمت ندهند پند پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند و چکس خومی پادشاه  
 نشناسد که شاید او را به تعلق در امری مغفم فریب دهند پند اگر در حضور پادشاه  
 کسی به غفلت سخنی رکبک گوید تجاہل فرماید و گفته در ضمن نکات امثال آن گل  
 را خدمت بیج فرماید تا موجب حسرت دیگران نشود و پند حکام پادشاه

عبدالمجید  
 در مقام عداوت  
 مادام که خود را  
 غالب بیند اگر همه  
 بوسه از وجوه باشد  
 از قبل و شتام و  
 نفرین حفظ خود  
 نتواند کرد و پند  
 در هر که داعیه  
 بصبی بیشتر بنید  
 که در هر که لا  
 محاله و ران داعیه  
 بکند یا خصوصیتی  
 واقع است پند  
 پادشاه در ارجاع  
 خدایات و تفویض  
 مناصب ز قمار پسند  
 و مشاطا اعتبار  
 داند نه گفتار  
 پند راه محربست  
 که هر چه بے مغز  
 و میان خالی تر  
 است بانگس بیشتر  
 است پند پادشاه  
 یا مؤنت ارباب  
 کمال و حرفت و  
 صنایع را معونت  
 فرماید تا جلالت  
 بیگانه پراگنده  
 نشود چه شک  
 نیست که در مجال  
 پادشاه را خدمت  
 کنند و این معنی  
 موجب جرات  
 وحدت خارجهان  
 شود بلکه این  
 نوع مردم را از  
 ولایت بیگانه  
 طلب دارند تا  
 ملک آباد گردد  
 و دو نام پادشاه  
 بی نیکی بر آید  
 پند پادشاه  
 نمودار فرماید  
 که هر دوست  
 دارد و وسیع  
 صنعت دوست  
 ندارد تا بدان  
 رحمت بنید و  
 بدین زحمت  
 ندهند پند  
 پادشاه باید  
 که طبیعت هر  
 کس بداند و  
 چکس خومی  
 پادشاه نشناسد  
 که شاید او را  
 به تعلق در امری  
 مغفم فریب  
 دهند پند اگر  
 در حضور  
 پادشاه کسی  
 به غفلت  
 سخنی رکبک  
 گوید تجاہل  
 فرماید و  
 گفته در ضمن  
 نکات امثال  
 آن گل را  
 خدمت بیج  
 فرماید تا  
 موجب حسرت  
 دیگران نشود  
 و پند حکام  
 پادشاه

خاصه در ایتمای سلطنت کسانى شایند که بدینند و بیست کنند تا دوشانرا در آمیزند و  
دو دشمنان را بر سر بند بند با دساره را چنانکه در ظاهر و در باطن نیز و در چشم باید  
تا چشمه ملاحظه حال کند و چشمی ملاحظه مال و چنانکه اگر در چشم ظاهر یکی باشد موجب نقصان  
بنیست اگر در چشم باطن یکی گردد موجب نقصان مملکت خواهد بود چنانچه پند با دوشاه  
رازبان یکی است گفتار هم یکی باید چه زبان جاسوس دست و دل منبع محبت و عهد و پیمان  
لاجرم چون با دوشاه دو گوئی کند خلق دور و بی کند و دوستان نفاق و رز در دشمنان نفاق  
رفته رفته کار از دست رود و تیر از دست نبرد با دوشاه او را در دطائف طلبه علوم را نقد  
فرماید تا با دوشاه را دعای خیر کنند و با رباب دیوان زیاده آمیزش نکند که خوی  
ایشان گیرد و دین رازبان رسد پند با دوشاه اگر اهل مکتب را جویند چنانکه هیچکس ایشان  
گمارد تا رفع حسارت ایشان شود کذا آنگاه هر مرضی بصد علامت فرماید پند  
با دوشاه مطابق کتب اخلاق و استماع نصایح فرماید و چند آنکه مکر و نیکوتر شود  
چه نصیحت نبرد از فرار عست و تکرار نبرد آب هر چند فرار ع سیراب تر شود و نفعش بیشتر  
گردد پند چند آنکه با دوشاه در مملکتش دست بهمسد باید خلقش وسیع تر شود چه  
حکیمان گفته اند آنکه مناسب رسد خلق و تواضع ایشان بنماید و الا بکار پند  
که دوست نفرت کند و دشمن نفرین پند با دوشاه باید هر صبح و شام نیک تامل و تامل  
که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونگی زوال یا پند پس زوال مملکت خویش را  
متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید خرافاضه نور اوست  
که بسط زمین را روشن دارد همچنان موجب تعظیم و تکریم و اضافه نیکنای با دوشاه هم  
در امر خردموم فیض تو او ترا احسان خواهد بود پس چند آنکه به طلفت جو موضوعت در ملک  
وجود معروف تراست پند با دوشاه باید که بر دشمن ضعیف آشکارا تا زود تا چون بیاب  
شود بصیبت قدرتش را و دشمنان قوی استماع کنند و حساب برودارند لکن با دشمن  
قوی سخن جنگ کند تا از خرم دور باشد پند با دوشاه اگر دشمنی را بچنگ آورد با دوشاه  
که عیار و ذوقش مضمحل نشده باشد پند کند و زحمت فرماید تا در پیران بچنگ آید

این پنج خط  
 در کتب  
 حکیم قاضی  
 در کتب  
 حکیم قاضی  
 در کتب  
 حکیم قاضی  
 در کتب  
 حکیم قاضی  
 در کتب  
 حکیم قاضی  
 در کتب  
 حکیم قاضی

آنگاه فراخور گناه قصاص کند پند بادشاه در هر طایفه شهری ریش سفیدان و  
 و که خدا یان بشناسد و رعایت فرماید تا چون رئیس حایفه و حاکم شهری عصیان و زور  
 اسباب ضحکانش میا باشد لاجرم در هر ملکی و طایفه تربیت اخلاص و ادب لازم است  
 تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه امین مانند پند بادشاه سخن اعظم و علم است  
 و صدور را مادامیکه مقرون به او و هوس نباشند و خسته نشد گویند پذیرد و لکن آن  
 عمل با چنان بجای آرد که عامه از پادشاه دانند تا بخود او اگر اند پند بادشاه و هر  
 عمل چنان سلوک فرماید که نیکبهار را از او دانند اگر چه در واقع دیگر می باشد  
 و در میان را از غیر او اگر چه از او باشد تا این عمل موجب تالیف مخلوب شود پس  
 پادشاه باید پیش از عقوبت و قصاص کسی را تهدید بلیع نفرماید که در او چنین چنان  
 کتم چه بسیار اتفاق افتاده که این معنی متضمن بپاک سلطان بوده پند کاری که پادشاه  
 نسبت بدشمن در نظر دارد و دوستان را خیر تدبیر نماید و دشمن را خیر دار کنند پند  
 پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قولیت اختیار  
 مراعات نداد پند بادشاه شعرا و عاشق پیشگان را در امور ملک مدخل ندهد که اینها  
 لا محاله حیوانی است که گاهی بر دوز کند پند بادشاه بان را و در خصلت پیش از همه در کار  
 اول همت دوم بهیبت تا بان دوستان پریشان فرام شوند و بدین دشمنان  
 فرام پریشان پند بادشاه بان را در نظام ممالک دست در افتشان بکار است  
 و تیغ سر افتشان بدین تا که بدان دوستان شوند فرام بد تا که بدین دشمنان شوند  
 پریشان پند خزینه سلطان و قایم سلطنت قطعه شاه سمع است و مال پرورش  
 کز پس پیش شاه جان سپر است بد و گرفت دوستان شه تیغ است بد در پرورش  
 شه سپر است پند بادشاه را لازم است که زبان خواص را با انعام بستر دارد  
 تا زبان غوام به گفتار خواص بسته گردد و چه رفتار غوام گفتار خواص مر لوط است  
 و افعال آنان با قوال ایشان قطع چون سخن گوید خیر و اخطا کرد و اگر در خیر  
 انجمن بد بیکس گفتار زاعان نشنود بد تا بود ببلبل نواخوان در چمن بد پند همت

لا یصلح ما یصلح  
 و در این باب  
 و در این باب  
 و در این باب  
 و در این باب



بر سبب مقدم است چه باشد که سبب دامن دوست شود و بی نصیب دوست دشمن قطعه تاشا پستان  
 جوا پسر کشاید از طرف شاه سپیدی نشود هیچ پتان نورشان می نشود هیچ بی مجلس پسر و اند فرام نشود  
 پیش پیش هیچ پند بادوست جفا کردن چنانست که یاد دشمن تمام کردن قطعه ظلم محض است خشم  
 آوردن بی با کسی که تو جان نداشت در هیچ چه هم بر انسان که جور صورت بود چه خود و بدستی که باید  
 تیغ پند باد شاه باید با همه کس بیگمان باشد تا خلافتش معلوم شود که حکیمان گفته اند از مردم سوء  
 الظن قطعه حکیم از همه حلق بیگمان میبوده بگیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم چه جواب داد  
 که دنیا با این عالم است بحکم عقل من آنگه دارم من از بیم خاسته

شکر از یاری ز دولت من	جمع شد اوراق بی شک و گمان	بسی است در دعایت بی گمان	خاص نیست آنچه در دولت من
خرد و سببیتی ز عیب ز عیبم	کاره جاری زبان قلم	خاصه که در طی عبارتت بی	رفته بد آنجمله اشارتت بی
تا خود و آن نرسد حق مرا	سخره باطل نشود حق مرا	رفته ز راه رجب یا م سببیت	چند دو سال شهرار و در دست
کم بود از سی در سال من	یک بیخسته بود حال من	بسکه ز غم کوز ترا ز بارام	راست چه پیران نو و سالک
یک غم من غم عشقت پس	ز آنکه جز داد کسم داد	شادی عالم همه زین عمر است	عاشق ازین غم بجا نزم است
غم اگر آنست ز دروغ خوش	بر صفت تمیز کرد خوش	سرکه ازین غم بر لبش بر خوش	در نظرش ملک و عالم چه
بارب آوین علم دل من	در غم دنیا و علم آن داد من		

تقریباً فایده چکیده کلک جمع اهر سلاک و عطار شاعر فقید بعد از انظیر المعنی بیکتا بود  
 بی همتا عالم تجر قاضی عدیم انظیر مشهور آفاق و بیار پیش تخلص لوی می محمد تقی او در سیر او بود

نیای را که بندش مضمون گلستان از گوناگون تقابین و رنگارنگ گل نهال طرازی اوست و  
 سلسله سببستان و مرد تازگی بستان شگفت نخلندی دکار سازی او دل بستگیهای عجز خاطر  
 از وزیرک نسیم فیض شمیمش صد گونه کشایستی می درند بهر روش صد رنگ آرایش زری و سببوی  
 لطیفیکه دل را توان دهن را روان می نخبند و صلاهی عام مشام افزائی ازین گلستان تا سببستان  
 رسد مانا کلک لا ابانی خرام من سر و برگ تنهای حصولی بطالع آورد که نشان قبول دعای سحر بگو  
 خود و سوا خود و گلزاری که در سرش از زرد پرده چو گویم گل زمین خیابان مر لول افغان نهالے شد

و بهر آنکه از آن راه و طریقت از روی کمال ایمان و الهی علی بلبل شیراز که سخن بار از حقیقت و طبع حکمت  
 بهرین گلستان جاوید به بیان نهان بخشیده بود در سر زمان بهر یک از آن گلهای تازه چیده زان لیس  
 دیگران هم با وجود ظهور گلستان شیخ خوان و پیروان بوده اند و فی الجمله چهار خویش ستوده اند چنانکه گفته  
 شاعر مستحق غیر که را رنگ بوی دیگر است به با صاحب نظران و معنی در عیان و انند آنچه در حقیقت  
 است که پیش گلستان سدی که درین زمانها خلق قبول و بپذیرد بدان رنگ به گلستان بیاید سبب رنگ  
 بر شوکت جان کاستن بود بان نه از برای آن رشتند است که گله است گشتا نشان هم رنگ و به هر روش هم  
 آهنگ باشد و زبانه بر این بابان گاه برتری و اربابری تلاوتی نخت و سبب طلوعی از با شمع و ذوق  
 و دیده و روان و منتظران رنگات معنی و بیان حکایات دل بسند افاضات بند سو و مندر حکمت آمو  
 چشم افروز و لطایف مضمون خیزند که آینه و دیگر بلبل شیراز گلهبانگ زده پیدا شده که بهر استانی و  
 بهر یانی روان سحر و شیدا شد گوئی که گلستان سدی با یجاز و اختصار زنده و ناصح را به یونیت و  
 گلستان قاضی گرانمایه و خیره فی فی قلم معنی را سفینه و جواب مضامین را گنجینه است بهر آینه و آینه  
 قلم گسری را ز آمده آری بمن فروغی که مصنف رحمه الله در میانه جلوه اظهار داده است  
 بسیار آمده است که آن قبل راستان و کعبه خدایستان پیسوا اما و بلغ اقبلنا و افصح انفسا حلاش  
 المعانی تکلم لسانی حکیم قاضی السورن بمبارا همیشه شیرازی قدس لدره و نورالانواره چون  
 حکما و شفیقین است در کتاب کارگاه آفتاب آور شد مشایخ و اشرافین است بهرین غیر ازین بیجا  
 بیان داریم که گفته از کلام مصنف مخرج از زبان خود و بنامه پارم قطع چون سخن گوید بیشتر و اعطی بگرد  
 او کرد و نجیبی اینچنین پیشگفتار از افغان نشود تا بود بلبل نوا فونن در همین :

خاتمه طبع

در عهد و المله که گلستان سدی قاضی اخلاق الخندق حکیم قاضی در مطبع نمشی نو لکشور واقع کانور سبزی  
 علی بن ابی القاب نمشی پراک نراین صاحب مالک مطبع دام اقبال بار دوم باه ابریل سن ۱۳۲۲ مطبع کرد

<p>دیوان شایستہ پاشا -          دیوان چہنستان جوش -          دیوان حمد انیزدی -          دیوان سحر لقیب بہ سحر سامری -          دیوان بختاورد -          چمن سبے نظیر -          گلستانہ امانت -          دیوان حیرت -          گلستانہ حنیفہ اللہ خان معروف بہ شمار و لپسند -          شرح مترجم قصاید عربی از مولانا ابوالحسن صاحب -          گوشہ آذرت منتخب قصاید غزلیات حمد نعت</p>	<p>دیوان خواجہ میرزورود -          دیوان بہار عرب -          دیوان لطف -          دیوان امیر موسوم بہ رازہ لیب -          دیوان عاقل منور خان صاحب -          دیوان مرغوب بہان صنیف تھیں سببین صاحب -          دیوان نیاز -          دیوان نعت سروری -          بہارستان اشعار -          دیوان شہید می -          دیوان جبار کلام مرزا حسین جبار -          بہارستان سخن مجموعہ کلام تہذیب اشعار آباد -          ترجمہ شرح قصاید عربی موسوم بہ عجیب غریب از مولانا          عبدالحمید -</p>
<p>شہنویات اردو</p>	<p>شرح ریوسنی دیوان حافظ -          دیوان میکش موسوم بہ بیجانہ عشق جلد اول -          دیوان واسطی -          دیوان گویا تقطیع کلان -          ایضاً تقطیع خرو -          دیوان عاشق -          دیوان ضامن -</p>
<p>شہنوی طلسم جان -          شہنوی بہارستان زادان ترجمہ شہنوی نعمت -          شہنوی موجد غم مع شہنوی ناکہ حزین -          شہنوی زینت انجمن -          شہنوی سعدین -          شہنوی خورشید روشن -          شہنوی حیرت افزا مع غزلیات و مخمس -          مخمس کریمیا -          شہنوی در صفت کشمیر -</p>	<p>دیوان شہنوی طلسم جان -          شہنوی بہارستان زادان ترجمہ شہنوی نعمت -          شہنوی موجد غم مع شہنوی ناکہ حزین -          شہنوی زینت انجمن -          شہنوی سعدین -          شہنوی خورشید روشن -          شہنوی حیرت افزا مع غزلیات و مخمس -          مخمس کریمیا -          شہنوی در صفت کشمیر -</p>

<p>و اسوخت نظام رعنا۔          و اسوخت لا اور ہی۔          و اسوخت میر۔          و اسوخت مہر۔          و اسوخت بحر۔          و اسوخت صغیر۔          و اسوخت شمیم۔          و اسوخت جذب۔          و اسوخت قلوب۔          و اسوخت نوائی۔          و اسوخت ہمت۔          و اسوخت فہار و بیار۔          و اسوخت ثانی نمک۔          و اسوخت بکیش۔          فہرست برار و اسوخت کبیل۔          اصل نام عجیب غریب اسوخت۔          و اسوخت حقیقہ۔          و اسوخت فایض۔          و اسوخت یادگار۔          و اسوخت منظر۔          و اسوخت میر۔</p>	<p>سیدس کریمیا۔          مثنوی یوسف زلیخا منظم از اجتا و نگار۔          ایضا از مثنوی نگار کشور۔          ترجمہ آرد و شرح یوسف زلیخا جامی۔          مثنوی گلزار نسیم بالتصویر۔          مثنوی میر حسن و بلوخی بالتصویر۔          مثنوی دلا و نیر۔          مثنوی رموز اہل شقیہ۔          مثنوی جبر جہان۔          مثنوی دریائے عشق۔          مثنوی بلبلہ سپہ تر۔          مثنوی گلہ رستہ معنی۔          بارہ ماسہ پرہ پارلیں۔          بارہ ماسہ سنندر کلی۔          مجموعہ بارہ ماسہ باب بی ما و حویر شاہ و قصو۔          بارہ ماسہ دین سنگہ جہید۔          اندر سیما امانت و مدار لیلال کجائی۔</p>
	<p>و اسوخت</p>
	<p>مجموعہ و اسوخت کامل در دو جلد۔          و اسوخت خرد امانت۔          و اسوخت حکیم۔</p>